کتاب گلستان لشیخ سعدی
سطر ۱۴

وبستان

T. C.
İSTANBUL
Fatih K[illegible]phanesi
SAYI

۱۲۲ ورق — کنارنده بستان واردر

سطر
۱۴

الحمد لله الذي هدانا لهذا وما كنا لنهتدي لولا ان هدانا الله

قد وقف هذه النسخة الشريفة والمجلة اللطيفة سلطاننا
الاعظم والخاقان الاكرم السلطان ابن السلطان السلطان
الغازي محمود خان دامت رايات شوكته مرفوعة
الى نهاية الزمان وقفا صحيحا شرعيا لمن طالع
وتعلم واستفاد حرره الفقير الى الله
درويش مصطفى المفتش باوقاف الحرمين
الشريفين

٤٠٣٦

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Kısım: Fatih
Yeni Kayıt No:
Eski Kayıt No: 4036

K. 4105

منت خدای را عز و جل که طاعتش موجب قربتست
و بشکر اندرش مزید نعمت هر نفسی که فرو میرود ممد
حیاتست و چون بر می آید مفرح ذات پس در هر نفسی
دو نعمت موجودست و بر هر نعمتی شکری واجب **بیت**

از دست و زبان که بر آید * کز عهده شکرش بدر آید

قوله تعالی اعملوا آل داود شکرا و قلیل من
عبادی الشکور **بیت**

بنده همان به که ز تقصیر خویش * عذر بدرگاه خدای آورد
ورنه سزاوار خداوندیش * کس نتواند که بجای آورد

باران رحمت بی حسابش
همه جا رسیده و خوان نعمت بی دریغش همه را کشیده

پرده ناموس بندگان بگناه فاحش ندرد و وظیفه
روزی بخطای منکر نبرد **بیت**

ای کریمی که از خزانه غیب * گبر و ترسا وظیفه خور داری
دوستان را کجا کنی محروم * تو که با دشمنان نظر داری

فراش باد صبا را گفته
تا فرش زمردی بگسترد و دایه ابر بهاری را فرموده
تا بنات نبات را در مهد زمین بپرورد و درختان را
بخلعت نوروزی قبای سبز ورق در بر گرفته و اطفال
شاخ را بقدوم موسم ربیع کلاه شکوفه بر سر نهاده
عصاره نالی بقدرت او شهد فایق شده و تخم
خرما بتربیتش نخل باسق گشته **بیت**

ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند * تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری
همه از بهر تو سرگشته و فرمانبردار * شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری

در خبرست از سرور کاینات
و مفخر موجودات و رحمت عالمیان و صفوت آدمیان
و تتمه دور زمان محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم **شعر**

شفیع مطاع نبی کریم ✱ قسیم جسیم بسیم وسیم

چه غم دیوار امت را که باشد چون تو پشتیبان

چه باک از موج بحر آنرا که دارد نوح کشتیبان

بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله ✱ حسنت جمیع خصاله صلوا علیه وآله

هر گه که یکی از بندگان گنه کار پریشان روزگار دست
انابت بامید اجابت بدرگاه حق جل و علا بردارد ایزد تعالی
در وی نظر نکند بازش بخواند باز اعراض کند بازش بتضرع
و زاری بخواند حق سبحانه و تعالی گوید یا ملائکتی قد استحییت
من عبدی ولیس له غیری دعوتش را اجابت کردم و حاجتش
را بر آوردم که از بسیاری دعا و زاری بنده همی شرم دارم

کرم بین و لطف خداوندگار ✱ بیت ✱ گنه بنده کردست و او شرمسار

عاکفان کعبه جلالش بتقصیر عبادت معترف که ما عبدناک
حق عبادتک و واصفان حلیه جمالش بتحیر منسوب که ما
عرفناک حق معرفتک ✱ بیت ✱ گر کسی وصف او ز من پرسد

بیدل از بی‌نشان چه گوید باز ✱ عاشقان کشتگان معشوقند
بر نیاید ز کشتگان آواز ✱ یکی از صاحبدلان سر بجیب
مراقبت فرو برده بود و در بحر مکاشفت مستغرق شده آنگه
که از آن حالت باز آمد یکی از اصحاب گفت ازین بستان که
بودی ما را چه تحفه کرامت آوردی گفت بخاطر داشتم
چون بدرخت گل رسم دامنی پر کنم هدیه اصحاب را چون
برسیدم بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز ✱ کان سوخته را جان شد و آواز نیامد
این مدعیان در طلبش بیخبرانند ✱ کانرا که خبر شد خبری باز نیامد
ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم ✱ وز هر چه گفته‌اند
و شنیدیم و خوانده‌ایم ✱ مجلس تمام گشت و بآخر رسید عمر
ما همچنان در اول وصف تو مانده‌ایم ✱ ذکر جمیل سعدی که
در افواه عوام افتاده و صیت سخنش که در بسیط زمین
رفته و قصب الجیب حدیثش که همچو شکر میخورند و رقعه منشآتش

گر چون کاغذ زر می برند بر کمال فضل و بلاغت او حمل نتوان
کرد بلکه خداوند جهان و قطب دایرهٔ زمان و قائم
مقام سلیمان و ناصر اهل ایمان شاهنشاه معظم اتابک
اعظم مظفر الدنیا و الدین ابو بکر سعد بن زنگی ادام الله
اقباله بعین عنایت نظر کرده و تحسین بلیغ فرموده و ارادت
صادق نموده لاجرم کافهٔ انام از خواص و عوام بمحبت او
گراییده اند که الناس علی دین ملوکهم

بیت

زانگه که ترا بر من مسکین نظر است ⁘ آثارم از آفتاب مشهورتر است
گر خود همه عیبها بدین بنده در است ⁘ هر عیب که سلطان بپسندد هنر است
گلی خوشبوی در حمام روزی ⁘ رسید از دست محبوبی بدستم
بدو گفتم که مشکی یا عبیری ⁘ که از بوی دلاویز تو مستم
بگفتا من گلی ناچیز بودم ⁘ ولیکن مدتی با گل نشستم
کمال همنشین در من اثر کرد ⁘ وگرنه من همان خاکم که هستم

اللهم متع المسلمین بطول حیاته و ضاعف ثواب خیراته و جمیع

حسناته و ارفع درجات ودائه و ولاته و دمر علی اعدائه و ماتلی
فی القرآن من آیاته اللهم آمن بلده و احفظ ولده

شعر

لقد سعد الدنیا به دام سعده ⁘ و ایده المولی بالویة النصر
کذلک ینشا لینة هو عرقها ⁘ و حسن نبات الارض من کرم البذر

ایزد تبارک و تعالی خطهٔ پاک شیراز را بهیبت حاکمان عادل
و همت عالمان عامل تا زمان قیامت در امان سلامت
نگه دارد

بیت

اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست ⁘ تا بر سرش بود چو تویی سایهٔ خدا
امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک ⁘ مانند آستان درت مأمن رضا
بر تست پاس خاطر بیچارگان و شکر ⁘ بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا
یا رب ز باد فتنه نگه دار خاک پارس ⁘ چندانکه خاک را بود و باد را بقا

سبب تألیف کتاب

یکشب تأمل ایام گذشته میکردم و بر عمر تلف کرده تأسف
میخوردم و سنگ سراچهٔ دل را بالماس آب دیده می سفتم و این
ابیات را مناسب حال خود میگفتم

بیت

هر دم از عمر میرود نفسی

[illegible]

چون نگه میکنم نماند بسی ⁂ ای که پنجاه رفت و در خوابی
مگر این پنج روزه دریابی ⁂ خجل آنکس که رفت و کار نساخت
کوس رحلت زدند و بار نساخت ⁂ خواب نوشین بامداد رحیل
باز دارد پیاده را ز سبیل ⁂ هر که آمد عمارتی نو ساخت
رفت و منزل بدیگری پرداخت ⁂ وان دگر پخت همچنین هوسی
وین عمارت بسر نبرد کسی ⁂ یار ناپایدار دوست مدار
دوستی را نشاید این غدار ⁂ نیک و بد چون همی بباید مرد
خنک آنکس که گوی نیکی برد ⁂ برگ عیشی بگور خویش فرست
کس نیارد ز پس تو پیش فرست ⁂ عمر برفست و آفتاب تموز
اندکی ماند خواجه غره هنوز ⁂ ای تهی دست رفته در بازار
ترسمت پر نیاوری دستار ⁂ هر که مزروع خود بخورد بخوید
وقت خرمنش خوشه باید چید ⁂ پند سعدی بگوش جان شنو
ره چنین است مرد باش و برو ⁂ بعد از تامل این معنی مصلحت
چنان دیدم که در نشیمن عزلت نشینم و دامن از صحبت فراهم

[illegible]

چینم

[illegible]

چینم و من بعد پریشان نگویم ⁂ زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم
به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم ⁂ تا یکی از دوستان که در
کجاوه انیس من بود و در حجره جلیس برسم قدیم از در درآمد
چندانکه بساط مراغبت گسترد جوابش نگفتم و سر از زانوی
تعبد برنداشتم رنجیده نگه کرد و گفت بیت
کنونت که امکان گفتار هست ⁂ بگوی ای برادر بلطف و خوشی
که فردا چو پیک اجل در رسید ⁂ بحکم ضرورت زبان درکشی
یکی از متعلقان منش برحسب واقعه مطلع گردانید که فلان
عزم کرده است و نیت جزم که بقیت عمر در گوشه نشیند
و خاموشی گزیند تو نیز اگر توانی سر خویش گیر و راه مجانبت
پیش گیر گفتا بعزت عظیم و صحبت قدیم که دم برنیارم و قدم
برندارم مگر آنگه که سخن گفته شود بعادت مألوف و طریق
معروف که آزردن دوستان جهلست و کفارت یمین سهل
و خلاف رای صوابست و نقض عهد اولو الالباب ذوالفقا

[illegible]

۹

علی در نیام و زبان سعدی در کام

بیت

زبان در دهان ای خردمند چیست ❊ کلید در گنج صاحب هنر
چو در بسته باشد چه داند کسی ❊ که جوهرفروش است یا پیله‌ور
اگرچه پیش خردمند خاموشی ادبست ❊ بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی
دو چیز طیرهٔ عقلست دم فرو بستن ❊ بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی

فی الجمله زبان از مکالمهٔ او درکشیدن قوت نداشتم و روی از محاورهٔ او گردانیدن مروت ندانستم که یار موافق بود و ارادت صادق داشت و بزرگان گفته‌اند

بیت

چو جنگ آوری با کسی درستیز ❊ که از وی گزیرت بود یا گریز

بحکم ضرورت سخن گفتیم و تفرج کنان بیرون رفتیم در فصل ربیع که صولت برد آرمیده بود و ایام دولت ورد رسیده

پیراهن برگ بر درختان ❊ چون جامهٔ عید نیکبختان
اول اردیبهشت ماه جلالی ❊ بلبل گوینده بر منابر قضبان
بر گل سرخ از نم افتاده لآلی ❊ همچو عرق بر عذار شاهد غضبان

شب را به بوستان با یکی از دوستان اتفاق صحبت افتاد موضعی خوش و خرم و درختان درهم گویی خردهٔ مینا بر خاکش ریخته و عقد ثریا از تاکش درآویخته

بیت

روضة ماء نهرها سلسال ❊ دوحة سجع طیرها موزون
آن پر از لاله‌های رنگارنگ ❊ وین پر از میوه‌های گوناگون
باد در سایهٔ درختانش ❊ گسترانیده فرش بوقلمون

بامدادان که خاطر باز آمدن بر رای نشستن غالب آمد دیدمش دامنی گل و ریحان و سنبل و ضیمران فراهم آورده و رغبت شهر کرده گفتم گل بستان را چنانکه دانی بقایی نباشد و عهد گلستان را وفایی و خردمندان گفته‌اند هر چه نپاید دلبستگی را نشاید گفتا طریق چیست گفتم برای نزهت ناظران و فسحت حاضران کتاب گلستان تصنیف توانم کرد که باد خزان را بر ورق او دست تطاول نباشد و گردش زمان عیش ربیعش را بطیش خریف

مبدل نکند **بیت** بچه کار آیدت ز گل طبقی
از گلستان من ببر ورقی ❊ گل همین پنج روز و شش باشد
وین گلستان همیشه خوش باشد ❊ حالی که من این سخن بگفتم
دامن گل بریخت و در دامنم آویخت که الکریم اذا وعد وفا
فصلی در همان روز اتفاق افتاد در حسن معاشرت
و آداب محاورت در لباسی که متکلمان را بکار آید و مترسلان را
بلاغت افزاید فی الجمله هنوز از گل بستان بقیتی مانده بود
که کتاب گلستان تمام شد و تمام آنگه شود بحقیقت که پسندیده
آید در بارگاه شاه جهان پناه سایه لطف آفریدگار
و کهف امان المؤید من السماء المنصور علی الاعداء عضد الدولة
القاهره سراج الملة الباهره جمال الانام مفخر الاسلام سعد بن
اتابک الاعظم شاهنشاه معظم ابوبکر بن زنگی ادام الله اقبالهما
واجل قدرها و شرح صدرها بکرشمه لطف خداوندی مطالعه فرماید
که التفات خداوندیش بیاراید ❊ نگارخانه چینی و نقش ارژنگیست

امید هست که روی ملال در نکشد ❊ ازین سبب که گلستان نه جای دلتنگیست
دیگر عروس فکر من از بی جمالی سر بر نیارد و دیده یاس از پشت
پای خجالت برندارد و در زمره صاحبدلان متجلی نشود
مگر آنگه که متحلی شود بزیور قبول امیر کبیر عالم عادل مؤید
مظفر منصور ظهیر سریر سلطنت اخلاف کهف الفقرا
ملاذ الغربا مربی الفضلا فخر الدوله و الدین غیاث الاسلام
و المسلمین عمدة الملوک و السلاطین اطال الله عمره و اجل
قدره و شرح صدره که ممدوح اکابر آفاق است و مجموع
مکارم اخلاق **بیت** هر که در سایه عنایت اوست
گنهش طاعت است و دشمن دوست ❊ بهر یکی از سایر بندگان
و حواشی خدمتی معین کرده که اگر در ادای برخی از آن
تهاون و تکاسل روا دارند در معرض خطاب آیند
و در محل عتاب مگر این طایفه درویشان که شکر نعمت
بزرگان بر ایشان واجب است و ذکر جمیل و دعای خیر و ادای

چنین خدمتی و غیبت اولیتر که در حضور

پشت دوتای فلک راست شد از خرمی
تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را

حکمت محض است اگر لطف جهان‌آفرین
خاص کند بنده مصلحت عام را

دولت جاوید یافت هر که نکونام زیست
کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را

وصف ترا گر کنند ور نکنند اهل فضل
حاجت مشاطه نیست روی دلارام را

عذر تقصیر خدمت و مواظبت که در بارگاه خداوندی میرود بنا بر آنست که طایفه از حکمای هند در فضیلت بوزرجمهر سخن میگفتند و بآخر جز این عیبش ندانستند که در سخن گفتن بطیء است یعنی درنگ بسیار میکند و مستمع را بسی منتظر باید بودن تا وی تقریر سخن کند بوزرجمهر بشنید

و گفت اندیشه کردن که چه گویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم

سخندان پرورده پیر کهن ٭ بیندیشد آنگه بگوید سخن
مزن بی‌تامل بگفتار دم ٭ نکوگوی گر دیر گویی چه غم
بیندیش و آنگه برآور نفس ٭ وز آن پیش بس کن که گویند بس
بنطق آدمی بهتر است از دواب ٭ دواب از تو به گر نگویی صواب

فکیف در نظر اعیان خداوندی دام عزه که مجمع اهل دلست و مرکز علمای متبحر اگر در سیاقت سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم و شبه نزد جوهریان جوی نیرزد و چراغ پیش آفتاب پرتوی ندهد و مناره بلند در دامن کوه الوند پست نماید و گفته‌اند

بیت

هر که گردن بدعوی افرازد ٭ دشمن از هر طرف بدو تازد
سعدی افتاده ایست آزاده ٭ کس نیاید بجنگ افتاده
اول اندیشه آنگهی گفتار ٭ پای بست آمدست و پس دیوار
نخل‌بندم ولی نه در بستان ٭ شاهدم من ولی نه در کنعان

لقمان حکیم را گفتند که

گر حکمت از که آموختی گفت از نابینایان که تا جای نه بینند
پای ننهند قدم الخروج قبل الولوج مصراع
مروت بیازمای آنگه زن کن ∴ گره شاطر بود خروس بجنگ
چه زند پیش باز روین چنگ ∴ گربه شیرست در گرفتن موش
لیک موش است در مصاف پلنگ ∴ اما باعتماد سعت اخلاق
بزرگان که چشم از معایب زیردستان بپوشند و در
افشای جرایم کهتران نکوشند کلمه چند بطریق اختصار
از نوادر و امثال و حکایات و سیر ملوک ماضی رحمهم الله تعالی
درین کتاب درج کردیم و برخی از عمر گرانمایه بر و
خرج و موجب تصنیف کتاب این بود و بالله التوفیق بیت
بماند سالها این نظم و ترتیب ∴ ز ما هر ذره خاک افتاده جایی
غرض نقشیست کز ما باز ماند ∴ که هستی را نمی بینم بقایی
مگر صاحبدلی روزی برحمت ∴
کند در حق درویشان دعایی

باب اول در سیرت پادشاهان
باب دوم در اخلاق درویشان
باب سیوم در فضیلت قناعت
باب چهارم در فواید خاموشی
باب پنجم در عشق و جوانی
باب ششم در ضعف و پیری
باب هفتم در تاثیر تربیت
باب هشتم در آداب صحبت

باب اول در سیرت پادشاهان

حکایت پادشاهی را شنیدم که بکشتن بیچاره ای فرمان
داد بیچاره در حالت ناامیدی بزبانی که داشت ملک را
دشنام دادن و سقط گفتن گرفت که گفته اند هر که دست از جان بشوید
هر چه در دل دارد بگوید بیت ∴ وقت ضرورت چو نماند گریز
دست بگیرد سر شمشیر تیز ∴ ملک پرسید که چه میگوید

یکی از وزرای نیک محضر گفت ای خداوند همی گوید والکاظمین
الغیظ والعافین عن الناس ملک را رحمت آمد و از
سر خون او درگذشت وزیر دیگر که ضد او بود گفت ابنای
جنس ما را نشاید در حضرت پادشاهان جز براستی سخن
گفتن این مرد ملک را دشنام داد و ناسزا گفت ملک
روی ازین سخن درهم کشید و گفت مرا آن دروغ وی
پسندیده تر آمد ازین راستی که تو گفتی که آن روی در
مصلحتی بود و بنای این بر خبثی و خردمندان
گفته اند دروغی مصلحت آمیز به از راستی فتنه انگیز
هر که شاه آن کند که او گوید ❁ حیف باشد که جز نکو گوید
بر طاق ایوان فریدون نوشته بود بیت
جهان ای برادر نماند بکس ❁ دل اندر جهان آفرین بند و بس
مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت ❁ که بسیار کس چون تو پرورد و کشت
چو آهنگ رفتن کند جان پاک ❁

چه بر تخت مردن چه بر روی خاک **حکایت** یکی از ملوک خراسان
سلطان محمود سبکتکین را بخواب دید بعد از وفات او بعد
صد سال که جمله وجود او ریخته و خاک شده مگر چشمانش که
در چشم خانه همی گردید و نظر میکرد سایر حکما از تاویل
فرو ماندند مگر درویشی که بجای آورد و گفت هنوز نگرانست
که ملکش با دگرانست **بیت** بس نامور بزیر زمین دفن کرده اند
کز هستیش بروی زمین بر نشان نماند ❁ وان پیر لاشه را که سپردند زیر خاک
خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند ❁ خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر
زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند ❁ زنده است نام فرخ نوشیروان بخیر
گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند **حکایت** ملک زاده را
شنیدم که کوتاه بود و حقیر و دیگر برادران بلند و خوبروی
باری پدر بچشم حقارت در و نظر کرد پسر دریافت و گفت
ای پدر کوتاه خردمند به که نادان بلند الشاة نظیفة
والفیل جیفة **بیت** آن شنیدی که لاغری دانا

گفت روزی با ابلهی فربه * اسب تازی اگر ضعیف بود
همچنان از طویله خر به * پدر بخندید و ارکان دولت
بپسندیدند و برادران بجان برنجیدند
بیت
تا مرد سخن نگفته باشد * عیب و هنرش نهفته باشد
هر بیشه گمان مبر که خالیست * شاید که پلنگ خفته باشد
شنیدم که ملک را در آن مدت دشمنی صعب روی نمود
چون لشکر از هر دو طرف روی در میدان آوردند اول کسی
که اسب در میدان جهانید آن پسر بود و گفت
بیت
آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من * آن منم کاندر میان
خاک و خون بینی سری * کانکه جنگ آرد بخون خویش بازی میکند
روز میدان وانکه بگریزد بخون لشکری * این بگفت و
بر سپاه دشمن زد و تنی چند از مردان کاری را بینداخت
و چون پیش پدر باز آمد زمین خدمت ببوسید و گفت
ای که شخص منت حقیر نمود * تا درشتی هنر نپنداری

اسب لاغرمیان بکار آید * روز میدان نه گاو پرواری
آورده اند که سپاه دشمن بسیار بود و اینان اندک
جماعتی آهنگ گریز کردند پسر نعره زد و گفت ای
مردان بکوشید تا جامه زنان نپوشید سواران را بگفتن
او تهور زیادت شد و بیکبار حمله آوردند و هم در آن
روز بر دشمن ظفر یافتند ملک سر و چشمش ببوسید و
در کنار گرفت و هر روز نظر بیش کرد تا ولیعهد خویش
کرد برادران حسد بردند و زهر در طعامش کردند
خواهرش از غرفه بدید دریچه برهم زد پسر دریافت دست
از طعام باز کشید و گفت محالست که هنرمندان بمیرند
و بی هنران جای ایشان بگیرند
بیت
کس نیاید بزیر سایه بوم * ور همای از جهان شود معدوم
پدر را ازین حال آگهی دادند برادرانش را بخواند و
هر یک را گوشمالی بواجبی بداد و پس هر یک را از اطراف

بلاد و حصه معین کرد تا فتنه بنشست و نزاع برخاست
که گفته‌اند ده درویش در گلیمی بخسبند و دو پادشاه
در اقلیمی نگنجند

بیت

نیم نانی گر خورد مرد خدای
بذل درویشان کند نیمی دگر
ملک اقلیمی بگیرد پادشاه
همچنان در بند اقلیمی دگر

حکایت

طایفهٔ دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان بسته
و رعیت بلدان از مکاید ایشان مرعوب و لشکر سلطان
مغلوب بحکم آنکه ملاذی منیع از قلهٔ کوهی بدست آورده
بودند مدبران ممالک در دفع مضرت ایشان مشورت
کردند که اگر این طایفه هم برین نسق روزگاری بمانند
مداومت نمایند مقاومت با ایشان ممتنع گردد

بیت

درختی که اکنون گرفتست پای
به نیروی شخصی برآید ز جای
وگر همچنان روزگاری هلی
بگردونش از بیخ برنگسلی
سر چشمه شاید گرفتن به بیل
چو پر شد نشاید گذشتن به پیل

سخن بران مقرر شد که یکی بتجسس ایشان فرستادند
تا در محل فرصت که بر سر قومی رفته بودند و بقعه خالی مانده
تنی چند از مردان کاری واقعه دیده جنگ آزموده را
بفرستادند تا در شعب جبل پنهان شدند شبانگاه که
دزدان باز آمدند سفر کرده و غارت آورده سلاح
بگشادند و غنیمت بنهادند اول دشمنی که بر سر ایشان
تاختن آورد خواب بود چندانکه پاسی از شب درگذشت

بیت

قرص خورشید در سیاهی شد
یونس اندر دهان ماهی شد

مردان دلاور از کمین بدر جستند و دست یکان یکان
بر کتف بستند بامدادان همه را بدرگاه ملک حاضر
آوردند اشارت بکشتن کرد اتفاقا در آن میان
جوانی بود میوهٔ عنفوان شبابش نورسیده و سبزهٔ
گلستان عذارش نو دمیده یکی از وزرا پای تخت ملک

را بوسه داد و گفت این پسر هنوز از باغ جوانی برنخورده
و از میوه زندگانی تمتع نیافته توقع بکرم و اخلاق
خداوند آنست که ببخشیدن خون او بر بنده منت
نهند ملک روی از این سخن در هم کشید و گفت بیت
پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بدست ۞ تربیت نااهل را چون گردکان
بر گنبد است ۞ نسل فساد اینان منقطع کردانیدن
و بیخ تبار ایشان برکندن اولیتر که آتش کشتن و اخگر
گذاشتن و افعی کشتن و بچه نگاه داشتن کار خرد
مندان نیست بیت ابر اگر آب زندگی بارد
هرگز از شاخ بید بر نخوری ۞ با فرومایه روزگار مبر
کز نی بوریا شکر نخوری ۞ وزیر چون سخن بشنید طوعا
و کرها بپسندید و بر رای ملک آفرین خواند و گفت آنچه
ملک دام ملکه فرمود عین حقیقت است اما اگر در صحبت ایشان
تربیت یافتی یکی از ایشان شدی اما این بنده امیدوار است

که بصحبت صالحان تربیت پذیرد و خوی نیکان گیرد که
هنوز طفلست و سیرت بغی آن گروه در نهاد او متمکن نشده
ما من مولود الا وقد یولد علی الفطرة ابواه یهودانه
و ینصرانه و یمجسانه بیت با بدان یار گشت همسر لوط
خاندان نبوتش گم شد ۞ سگ اصحاب کهف روزی چند
پی نیکان گرفت و مردم شد ۞ وزیر چون این بگفت
طایفه از ندمای ملک بحکم شفاعت با او یار شدند تا ملک
از سر خون او درگذشت و گفت بخشیدم اگرچه مصلحت ندیدم
بیت دانی که چه گفت زال با رستم گرد ۞
دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد ۞ دیدیم بسی که آب سرچشمه خرد
چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد ۞ فی الجمله پسر را بناز
و نعمت برآوردند و استاد ادیب را بتربیت او
نصب کردند تا حسن خطاب و رد جواب و آداب
ملوکش درآموختند و در نظر همگنان پسندیده آمد باری وزیر

از شمایل او در حضرت پادشاه همی گفت که تربیت
عاقلان درو اثر کرده و جهل قدیم از جبلت او بدر رفته
ملک را ازین سخن تبسم آمد و گفت بیت

عاقبت گرگ زاده گرگ شود / گرچه با آدمی بزرگ شود

سالی دو برین برآمد طایفه اوباش محلت درو
پیوستند و عقد موافقت بستند تا بوقت فرصت وزیر
و هر دو پسرش را بکشت و نعمت بی قیاس برداشته
در مغاره دزدان بجای پدر متحصن شد ملک را خبر
کردند دست تحیر بدندان بگرفت و گفت

شمشیر نیک ز آهن بد چون کند کسی / ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس
باران که در لطافت طبعش خلاف نیست / در باغ لاله روید و در شوره بوم خس
زمین شوره سنبل بر نیارد / درو تخم عمل ضایع مگردان
نکویی با بدان کردن چنانست / که بد کردن بجای نیک مردان

حکایت

سرهنگ زاده‌ای را بر در سرای اغلمش دیدم
که عقل و کیاستی و فهم و فراستی زاید الوصف داشت
و هم از عهد خردی آثار بزرگی در ناصیه او پیدا بود

بالای سرش ز هوشمندی / می‌تافت ستاره بلندی

فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد که جمال صورت و کمال معنی
داشت و حکما گفته‌اند توانگری بهنرست نه بمال و بزرگی
بعقلست نه بسال ابنای جنس او برو حسد بردند
و بخیانتی متهم کردند و در کشتن او سعی بی فایده نمودند

دشمن چه زند چو مهربان باشد دوست

ملک پرسید موجب خصمی اینان در حق تو چیست گفت در
سایه دولت خداوندی دام ملکه همگنان را راضی کردم
مگر حسود را که راضی نمی‌شود الا بزوال نعمت من و اقبال خداوندی باد

توانم آنکه نیازارم اندرون کسی / حسود را چکنم کو ز خود برنج درست
بمیر تا برهی ای حسود کین رنجیست / که از مشقت آن جز بمرگ نتوان رست
شوربختان بآرزو خواهند / مقبلان را زوال نعمت و جاه

گر نبیند بروز شپره چشم • چشمهٔ آفتاب را چه گناه
راست خواهی هزار چشم چنان • کور بهتر که آفتاب سیاه

حکایت یکی از ملوک عجم را حکایت کنند که دست
تطاول بمال رعیت دراز کرده بود و جور و اذیت آغاز نهاده
تا بجایی که خلق از مکاید ظلمش بجهان برفتند و از کربت
جورش راه غربت گرفتند چون رعیت کم شد ارتفاع
ولایت نقصان پذیرفت و خزینه تهی ماند و دشمنان زور
آوردند

بیت
هر که فریادرس روز مصیبت خواهد • گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش
بنده حلقه بگوش ار ننوازی برود • لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش

باری در مجلس او
کتاب شاهنامه همی خواندند در زوال مملکت ضحاک و عهد فریدون
وزیر گفت فریدون گنج و مال نداشت و ملک و حشم چگونه
مملکت برو قرار یافت گفت چنانکه شنیده خلقی بتعصب
برو گرد آمدند و پادشاهی یافت وزیر گفت ای ملک چون
گرد آمدن خلق موجب پادشاهیست پس تو چرا خلق را پریشان
میکنی مگر سر پادشاهی نداری

همان به که لشکر بجان پروری • که سلطان بلشکر کند سروری

ملک گفت موجب گرد آمدن
سپاه و رعیت چیست گفت پادشاه را کرم باید تا برو گرد
آیند و رحمت تا در پناه دولتش ایمن نشینند و ترا این هر دو نیست

بیت
نکند جور پیشه سلطانی • که نیاید ز گرگ چوپانی
پادشاهی که طرح ظلم افکند • پای دیوار ملک خویش بکند

ملک را پند وزیر ناصح موافق طبع مخالف نیامد و روی ازین
سخن در هم کشید و بزندانش فرستاد بسی بر نیامد که بنی
عمانش بمنازعت برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند
و ملک پدر خواستند قومی که از دست تطاول او بجان آمده بودند
و پریشان شده برایشان گرد آمدند و تقویت کردند
تا ملک از تصرف این بدر رفت و بر ایشان مقرر شد

بیت
پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیردست • دوستدارش روز سختی دشمن زورآور است

با رعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین
زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکرست

ظلم بر زیردستان مکن زینهار
بترس از زبردستی روزگار

حکایت

پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشست غلام دریا ندیده بود و محنت کشتی نیازموده گریه و زاری آغاز کرد و لرزه بر اندامش افتاد و ملک را عیش ازو منغص شد چندانکه ملاطفت کردند آرام نیافت حکیمی در آن کشتی بود ملک را گفت اگر فرمایی من او را خاموش گردانم گفت غایت لطف و کرم باشد حکیم فرمود تا غلام را بدریا انداختند باری چند غوطه بخورد و بعد از آن مویش گرفته بیاورند بدو دست در سکان کشتی درآویخت و بگوشه خاموش بنشست و قرار گرفت ملک پرسید که درین چه حکمت بود گفت اول محنت غرقه شدن ندیده بود و قدر سلامتی نمیدانست لاجرم قدر عافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید

بیت

ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید
معشوق منست آنکه بنزدیک تو زشتست
حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف

فرقست میان آنکه یارش در بر
با آنکه دو چشم انتظارش بر در

حکایت

هرمز را گفتند که از وزیران پدر چه خطا دیدی که بند فرمودی گفت خطایی معلوم نکردم ولیکن دیدم که مهابت من در دل ایشان بیکرانست و بر عهد من اعتماد کلی ندارند ترسیدم که از بیم گزند خویش آهنگ هلاک من کنند پس قول حکما را کار بستم که گفته اند

بیت

از آن کز تو ترسد بترس ای حکیم
وگر با چو او صد برآیی بجنگ

از آن مار بر پای راعی زند
که ترسد سرش را بکوبد بسنگ

نبینی که چون گربه عاجز شود
برآرد بچنگال چشم پلنگ

حکایت

یکی از ملوک عرب رنجور بود در حالت پیری و امید از زندگانی قطع کرده که سواری از در درآمد و بشارت داد که فلان قلعه را بدولت خداوندی گشادیم و دشمنان اسیر آمدند و سپاه و رعیت مطیع فرمان شدند ملک نفسی سرد برآورد و گفت این مژده مرا نیست دشمنانم راست

بیت

درین امید بسر شد دریغ عمر عزیز

گر آنچه در دلم است از درم فراز آید
امید بسته برآمد ولی چه فایده زانک
امید نیست که عمر گذشته باز آید
کوس رحلت بکوفت دست اجل
ای دو چشمم وداع سر بکنید
ای کف دست و ساعد و بازو
همه تودیع یکدگر بکنید
بر من افتاده مرگ دشمن کام
آخر ای دوستان گذر بکنید
روزگارم بشد بنادانی
من نکردم شما حذر بکنید

حکایت

بر بالین تربت یحیی پیغمبر علیه السلام در جامع دمشق معتکف بودم که یکی از ملوک عرب که به بی انصافی معروف بود از در درآمد و نماز و دعا کرد و حاجت خواست

بیت

درویش و غنی بنده این خاک درند
آنان که غنی ترند محتاج ترند

آنگه مرا گفت از آنجا که همت درویشانست و صدق معامله ایشان خاطری همراه من کنید که از دشمن صعب اندیشناکم گفتمش بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی زحمت نبینی

بیت

به بازوان توانا و قوت سر دست
خطاست پنجه مسکین ناتوان بشکست
نترسد آنکه بر افتادگان نبخشاید
که گر ز پای درآید کسش نگیرد دست
بنی آدم اعضای یکدیگر اند
که در آفرینش ز یک جوهر اند
چو عضوی بدرد آورد روزگار
دگر عضوها را نماند قرار
تو کز محنت دیگران بی غمی
نشاید که نامت نهند آدمی

حکایت

درویشی مستجاب الدعوه در بغداد پدید آمد حجاج اورا بخواند گفت دعای خیر بر من کن گفت خدایا جانش بستان گفت از بهر خدا این چه دعاست گفت دعای خیر است ترا و جمیع مسلمانان را

بیت

ای زبردست زیردست آزار
گرم تا کی بماند این بازار
بچه کار آیدت جهانداری
مردنت به که مردم آزاری

حکایت

یکی از ملوک نا انصاف پارسایی را پرسید که از عبادتها کدام فاضلتر است گفت ترا خواب نیم روز تا در آن یک نفس خلق را نیازاری

بیت

ظالمی را خفته دیدم نیم روز
گفتم این فتنه است خوابش برده به
وانکه خوابش بهتر از بیداریست
آنچنان بد زندگانی مرده به

حکایت

یکی از ملوک را شنیدم

کرشبی در عشرت روز کرده بود و در پایان مستی این میگفت

بیت

ما را بجهان خوشتر ازین یکدم نیست ❁ کز نیک و بد اندیشه

و از کس غم نیست ❁ درویشی برهنه در بیرون سرای

بسرما خفته بود و گفت بیت ای آنکه باقبال تو در عالم نیست

گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست ❁ ملک را خوش آمد و بدره

از هزار دینار از روزن بیرون داشت و گفت ای درویش دامن

بدار گفت دامن از کجا آرم که جامه ندارم ملک را رحمت زیادت

شد و خلعتی بر ان مزید کرده پیشش درویش آن نقد را

باندک مدتی بخورد و باز آمد بیت قرار بر کف آزادگان نگیرد مال

نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال ❁ در حالتی که ملک را پروای

او نبود حالش بگفتند بهم بر آمد و روی ازو درهم کشید و ازینجا

گفته اند اصحاب فطنت و خبرت که از حدت و صولت پادشاهان

برحذر باید بودن که غالب همت ایشان بمعظمات امور مملکت

متعلق باشد و تحمل ازدحام عوام نکند بیت

حرامش بود نعمت پادشاه ❁ که هنگام فرصت ندارد نگاه

مجال سخن تا نبینی ز پیش ❁ به بیهوده گفتن مبر قدر خویش

گفت براندید این گدای شوخ چشم مبذر را که چندین مال

و نعمت را باندک مدتی بر انداخت که خزینه بیت المال لقمه

مساکین است نه طعمه اخوان الشیاطین بیت ابلهی کو روز

روشن شمع کافوری نهد ❁ زود باشد کش بشب روغن نه

بینی در چراغ ❁ یکی از وزرای نیک رای گفت ای خداوند

جهان مصلحت آنست که چنین کسان را وجه کفاف بتفاریق

مجری دارند تا در نفقه اسراف نکنند اما آنچه فرمودی از

زجر و منع مناسب حال ارباب همت نیست یکی را بلطف امیدوار

کردن و باز بنا امیدی خسته گردانیدن بیت

بروی خود در اطماع باز نتوان کرد ❁ چو باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد

کس نبیند که تشنگان حجاز ❁ بلب آب شور گرد آیند

هر کجا چشمه بود شیرین ❁ مردم و مرغ و مور گرد آیند

مرغ جایی رود که چینه بود / نه بجایی رود که چی نبود

حکایت

یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت
سستی کردی و لشکر بسختی داشتی لاجرم دشمنی صعب
روی نهاد همه پشت بدادند / چو دارند گنج از سپاهی دریغ
دریغ آیدش دست بردن بتیغ / چه مردی کند در صف کارزار
چو دستش تهی باشد و کار زار / یکی از ان میان که با من دوستی
داشت گفتم دونست و ناسپاس و سفله و ناحق شناس
که باندک تغیر حال از مخدوم قدیم برگردد و حق نعمت سالیان
در نوردد گفتا اگر بکرم معذور داری شاید که اسبم بی
جو و نمدزین در گرو بود و سلطان که بزر با سپاهی بخیلی کند
با او بجان جوانمردی نتوان کرد / زر بده مرد سپاهی را تا سر بنهد
وگرش زر ندهی سر بنهد در عالم / اذا شبع الکمی یصول بطشا
وخاوی البطن یبطش بالفرار

حکایت

یکی از وزرا معزول
شد بحلقه درویشان درآمد برکت صحبت ایشان درو

در وی اثر کرد و جمعیت خاطرش دست داد ملک بار دیگر با او
دل خوش کرد و عمل فرمود قبولش نیامد و گفت معزولی به
که مشغولی

بیت

آنان که بکنج عافیت بنشستند
دندان سگ و دهان مردم بستند / کاغذ بدریدند و قلم بشکستند
از دست و زبان حرف گیران رستند / ملک گفت ما را خردمندی
کافی باید که تدبیر مملکت را شاید گفت ای ملک خردمند
کافی آن نشست که بچنین کارها تن در ندهد

بیت

همای بر همه مرغان از ان شرف دارد / که استخوان خورد و جانور نیازارد

بیت

سیاه گوش را گفتند ترا ملازمت شیر بچه
اختیار آمد گفت تا فضله صیدش میخورم و از شر دشمنان
در پناه صولتش زندگانی میکنم گفتند اکنون که بظل حمایتش
درآمدی و بشکر نعمتش اعتراف کردی چرا نزدیکتر
بنیائی تا در حلقه خاصانت درآورد و از بندگان
مخلصت شمارد گفت همچنان از بطش او ایمن نیستم

بیت

اگر صد سال گبر آتش فروزد ⁂ اگر یکدم در واُفتد بسوزد

افتد که ندیم حضرت سلطان زر بیابد و باشد که سرش برود
و حکما گفته اند از تلون طبع پادشاهان بر حذر باید بودن
که وقتی بسلامی برنجند و گاهی بدشنامی خلعت دهند و گفته اند
ظرافت بسیار هنر ندیمانست و عیب حکیمان

تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار ⁂ بازی و ظرافت بندیمان بگذار

حکایت

یکی از رفیقان شکایت روزگار مخالف
پیش من آورد و گفت کفاف اندک دارم و عیال بسیار
و طاقت بار فاقه ندارم بارها در خاطرم آمد که باقلیمی دگر
روم تا بهر صورت که زندگانی کنم کسی را از نیک و بد من اطلاع نباشد

بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست ⁂
بس جان بلب آمد که برو کس نگریست

باز از شماتت اعدا براندیشم
که بطعنه در عقب من بخندند و سعی مرا در حق عیالان بر عدم
مروت حمل کنند و گویند

ببین آن بی حمیت را که هرگز ⁂ نخواهد دید روی نیک بختی
تن آسانی گزیند خویشتن را ⁂ زن و فرزند بگذارد بسختی

و در علم محاسبه چنانکه دانی
چیزی دانم اگر باشارت شما شغلی معین گردد که موجب جمعیت
باشد بقیت عمر از عهده شکران بدر آمدن نتوانم گفتم
ای برادر عمل پادشاهان دو طرف دارد امید است و بیم
امید نان و بیم جان و خلاف رای خردمندان باشد بدین
امید خود را در آن بیم انداختن و گفته اند

کس نیاید بخانه درویش ⁂ که خراج زمین و باغ بده
یا بتشویش و غصه راضی شو ⁂ یا جگربند پیش زاغ بنه

گفت این مناسب حال من نگفتی و جواب سؤال من نیاوردی
نشنیده که هرکه خیانت نورزد دستش در حساب نلرزد

راستی موجب رضای خداست ⁂ کس ندیدم که گم شد از ره راست

و حکما گفته اند چهار کس از چهار کس بجان برنجند حرامی از سلطان
و دزد از پاسبان و روسپی از محتسب و فاسق از غماز و آنرا که

حساب پاکست از محاسبه چه باک است

کمن فراخ روی در عمل اگر خواهی
که وقت رفع تو باشد مجال دشمن تنگ

تو پاک باش و مدار ای برادر از کس باک
زنند جامهٔ ناپاک گازران بر سنگ

گفتم حکایت آن روباه مناسب حال تست دیدندش گریزان و افتان و خیزان کسی گفتش چه آفتست که موجب مخافتست گفت شتر را بسخره میگیرند گفتند ای سفیه لا یعلم شتر را با تو چه مناسبت و ترا با او چه مشابهت گفت خاموش اگر حسودان گویند که این شتر است و گرفتار آیم کرا غم خلاصی من باشد و تا تریاق از عراق آورند مار گزیده مرده باشد ترا همچنین فضلست و دیانت و تقوی و امانت اما متعنتان در کمین اند و مدعیان گوشه نشین اگر آنچه حسن سیرت تست بخلاف آن تقریر کنند و در معرض خطاب پادشاهی گرفتار آیی کرا غم تخلیص تو باشد پس مصلحت آن می بینم که ملک قناعت را حراست کنی و ترک ریاست گویی که گفته اند

بدریا در منافع بی شمار است
وگر خواهی سلامت بر کنار است

رفیق این سخن بشنید و بهم برآمد و روی درهم کشید و سخنان رنجش آمیز آغاز کرد کاین چه عقلست و کفایت و فهم و درایت قول حکما درست آمد که گفته اند دوستان در زندان بکار آیند که در سفره دشمنان هم دوست نمایند

دوست مشمر آنکه در نعمت زند
لاف یاری و برادر خواندگی

دوست آن دانم که گیرد دست دوست
در پریشان حالی و درماندگی

دیدم که متغیر شد و نصیحت من بغرض می شنود نزدیک صاحب دیوان رفتم و بسابقه معرفتی که میان ما بود صورت حالش باز گفتم تا بکاری مختصرش نصب کردند چندی برآمد لطف طبعش بدیدند و حسن تدبیرش بپسندیدند کارش از آن درگذشت و بمرتبهٔ اعلی متمکن شد همچنین نجم سعادتش در ترقی بود تا باوج ارادت رسید مقرب حضرت سلطان و مشار الیه و معتمد علیه گشت بر سلامت حالش شادمانی کردم و گفتم

الا لا یجارن اخو البلیه * فللرحمن الطاف خفیه

منشین ترش از گردش ایام که صبر * تلخست ولیکن بر شیرین دارد

ز کار بسته میندیش و دل شکسته مدار *

که آب چشمه حیوان درون تاریکیست

هم در آن مدت مرا با طایفه یاران اتفاق سفر حج افتاد
چون از زیارت مکه باز آمدم یک دو منزل استقبال
کرد صورت حالش بدیدم پریشان گفتم حال چیست گفت
چنانکه تو گفتی طایفه حسد بردند و بخیانتم منسوب کردند
و ملک دام ملکه در کشف آن استقصا نفرمود و یاران قدیم
و دوستان حمیم از کلمه حق خاموش شدند و صحبت دیرینه
فراموش کردند * نبینی که پیش خداوند جاه
ستایش کنان دست بر بر نهند * وگر روزگارش درآرد ز پای
همه عالمش پای بر سر نهند * فی الجمله بانواع عقوبت گرفتار
بودم تا درین هفته که مژده سلامت حجاج برسید

از بند گرانم خلاص کردند گفتم در آن نوبت اشارت
من قبولت نیامد که گفتم عمل پادشاهان چون سفر دریاست
سودمند و خطرناک یا گنج برگیری یا در طلسم بمیری
یا زر بهر دو دست کند خواجه در کنار * یا موج روزی افکندش مرده بر کنار
مصلحت ندیدم ازین بیش ریش درویش را بملامت خراشیدن و
نمک بر آن پاشیدن بدین دو بیت اختصار کردم بیت
ندانستی که بینی بند بر پای * چو در گوشت نیامد پند مردم
دگر ره گر نداری طاقت نیش * مکن انگشت در سوراخ کژدم

تنی چند در صحبت من بودند ظاهر ایشان
بصلاح آراسته یکی از بزرگان که در حق این طایفه
حسن ظنی داشت و ادراری معین کرده مگر یکی ازینان حرکتی
کرد که موافق طریق پارسایان نبود ظن آن شخص فاسد
شد و بازار اینان کاسد خواستم تا کفاف یاران بطریقی
میسر شود و مستخلص گردانم آهنگ خدمتش کردم دربانم رها نکرد

[illegible]

و جفا کرد و معذورش داشتم و گفتم: بیت
در میر و وزیر و سلطان را
بی وسیلت مگرد پیرامن
سگ و دربان چو یافتند غریب
این گریبانش گیرد آن دامن
ولکن نیران الموالی انغعت
چندانکه مقربان آن بزرگ
بر حال من واقف شدند باکرام در آوردند و برتر مقامی
معین کردند اما بتواضع فروتر نشستم و گفتم: بیت
بگذار که بنده کمینم
تا در صف بندگان نشینم
گفت الله الله چه جای این سخن است: بیت
گر بر سر و چشم من نشینی
نازت بکشم که نازنینی
فی الجمله بنشستم و از هر دری سخن در پیوستم تا حدیث
زلت یاران در میان آمد گفتم: بیت
چه جرم دید خداوند سابق الانعام
که بنده در نظر خویش خوار میدارد
خدایراست مسلم بزرگواری و حلم
که جرم بیند و نان برقرار میدارد
حاکم این سخن عظیم بپسندید
و اسباب معاش یاران فرمود که باز مهیا دارند

در موسم ایام تعطیل وفا کنند شکر نعمت بگفتم و زمین
خدمت ببوسیدم و عذر خواستم و در حالت بیرون آمدن
گفتم: بیت
چو کعبه قبلهٔ حاجت شد از دیار بعید
روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ
ترا تحمل امثال ما بباید کرد
که هیچکس نزند بر درخت بی بر سنگ
حکایت
ملکزاده
گنج فراوان از پدر میراث یافته بود دست کرم برگشاد
و داد سخاوت بداد و نعمت بی دریغ بر سپاه و رعیت
بریخت و گفت: بیت
نیاساید مشام از طبلهٔ عود
بر آتش نه که چون عنبر ببوید
بزرگی بایدت بخشندگی کن
که دانه تا نیفشانی نروید
یکی از جلسای بی تدبیر
نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین این نعمت را
بسعی اندوخته اند و برای مصلحتی نهاده اند دست
ازین حرکت کوتاه کن که واقعها در پیش است و دشمنان
از پس نباید که وقت حاجت درمانی
بیت

اگر گنجی کنی بر عامیان بخش / رسد هر کدخدایی را برنجی
چرا نستانی از هر یک جوی سیم / که گرد آید ترا هر روز گنجی

ملک روی ازین سخن درهم کشید و موافق طبع بلندش نیامد و مر او را زجر فرمود و گفت خداوند تبارک و تعالی مرا مالک این مملکت گردانیده است که بخورم و ببخشم نه پاسبانم و نگاه دارم

بیت
قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت / نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت

حکایت
آورده اند که نوشیروان در شکارگاهی صیدی کباب میکردند نمک نبود و غلامی را بروستا فرستادند تا نمک بیاورد گفت زنهار نمک بقیمت بستان تا رسمی نشود و ده خراب نگردد گفتند ازین قدر چه خلل آید گفت اول بنیاد ظلم در جهان اندکی بوده هر کس آمده بران مزید کرده است تا بدین غایت رسیده

بیت
نماند ستمکار بد روزگار / بماند برو لعنت پایدار

اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی / برآورند غلامان او درخت از بیخ
به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد / زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ

حکایت
غافلی را شنیدم که خانهٔ رعیت ویران کردی تا خزانهٔ سلطان آبادان کند بی خبر از قول حکما که گفته اند هر که خدای را عز و جل بیازارد تا دل خلقی بدست آرد خدای تعالی همان خلق را بر وی گمارد تا دمار از روزگارش برآرد

بیت
آتش سوزان نکند با سپند / آنچه کند دود دل دردمند

حکمت
سر جملهٔ حیوان گویند شیر است و کمترین جانوران خر و باتفاق عاقلان خر باربر به که شیر مردم در

بیت
مسکین خر اگرچه بی تمیز است / چون بار همی برد عزیز است
گاوان و خران باربردار / به ز آدمیان مردم آزار

گویند ملک را طرفی از ذمایم اخلاق او معلوم شد در شکنجه کشیدش و بعقوبتش بکشت

بیت
حاصل نشود رضای سلطان / …

برآورند

تا خاطر بندگان نجویی ⁂ خواهی که خدای بر تو بخشد
با خلق خدای کن نکویی ⁂ آورده‌اند که یکی از ستم
دیدگان بر سر او بگذشت و بر حال تباه او تأمل کرد و گفت
نه هر که قوت بازو و منصبی دارد ⁂ بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف
توان بحلق فرو بردن استخوان درشت ⁂ ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف

حکایت مردم آزاری سنگی بر سر صالحی زد درویش
را مجال انتقام نبود آن سنگ را نگاه داشت تا ملک
را بر آن لشکری خشم آمد و در چاهش کرد درویش اندر آمد
و آن سنگ را بر سر او زد ظالم سر بر آورد و گفت تو کیستی
و این سنگ را چرا بر سر من زدی گفت چندین روزگار
کجا بودی گفت از جاهت اندیشه میکردم چون در چاهت
دیدم فرصت غنیمت شمردم که بزرگان گفته‌اند بیت
ناسزایی را که بینی بخت یار ⁂ عاقلان تسلیم کردند اختیار
چون نداری ناخن درنده تیز ⁂ با ددان آن به که کم گیری ستیز

هر که با پولاد بازو پنجه کرد ⁂ ساعد سیمین خود را رنجه کرد
باش تا دستش ببندد روزگار ⁂ پس بکام دوستان مغزش بر آر

حکایت یکی از ملوک را مرضی هایل بود که اعادت
ذکر آن ادب نیست طایفهٔ حکمای یونان متفق شدند
که مر این درد را دوایی نیست مگر زهرهٔ آدمی که بچندین
صفت موصوف باشد بفرمود تا طلب کردند دهقان
پسری یافتند بدان صفت که حکما گفته بودند پدر و مادرش
را بخواند و بمال دنیا خشنود کردانید و قاضی فتوی داد
که خون یکی از رعیت ریختن سلامتی نفس پادشاه
را روا باشد جلاد قصد او کرد پسر بجانب آسمان کرد
و بخندید ملک پرسید که درین حالت چه جای خندیدن است
گفت ناز فرزندان بر پدر و مادر باشد و دعوی پیش
قاضی برند و داد از پادشاه خواهند اکنون پدر و مادر
بعلت حطام دنیی مرا بخون بسپردند و قاضی بکشتنم فتوی داد

و سلطان مصالح خویش را در هلاک من می بیند در این وقت
بجز خدای عز و جل پناهی ندارم بیت پیش که بر آورم ز دستت فریاد
هم پیش تو از دست تو میخواهم داد سلطان را دل
ازین سخن بهم بر آمد و آب در دیده بگردانید و گفت
هلاک من اولیتر است که خون چنین طفلی بیگناهی ریختن
سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و نعمت بسیار
بخشید و آزاد کرد و هم در آن روز شفا یافت بیت
همچنان در فکر آن بیتم که گفت پیلبانی بر لب دریای نیل
زیر پایت گر بدانی حال مور همچو حال تست زیر پای پیل
حکایت یکی از بندگان عمرو اللیث گریخته بود
کسان در عقبش رفتند و باز آوردند وزیر را با وی غرضی بود
اشارت بکشتن کرد تا دیگر بندگان چنین گناه نکنند بنده سر
پیش عمرو بر زمین نهاد و گفت بیت هر چه رود بر سرم گر تو پسندی رواست
بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست اما بموجب آنکه پرورد

نعمت

نعمت این خاندانم نخواهم که در قیامت بخون من گرفتار
آیی اگر سببی مرا بکشی باری بوجه شرع بکش گفت وجه
شرع کدامست گفت اول بفرمای تا من وزیر را بکشم بعد از آن
مرا بخون او بکش تا در قیامت مواخذ نباشی ملک را
ازین سخن خنده آمد وزیر را گفت چگونه مصلحت می بینی
گفت ای خداوند بصدقه گور پدرت این حرام زاده
را بگذار تا مرا نیز در بلا نیفکند گناه از من است که قول
حکما را کار نبستم که گفته اند بیت چو کردی با کلوخ انداز پیکار
حذر کن کاندر آماجش نشستی چو تیر انداختی در روی دشمن
سر خود را بنادانی شکستی حکایت ملک زوزن را
خواجه بود کریم النفس نیک محضر که همگنان را در مواجهه
حرمت داشتی و در غیبت نکویی گفتی اتفاقا ازو حرکتی در
نظر سلطان ناپسند آمد مصادره فرمود و عقوبت کرد و سرهنگان
ملک بسوابق نعمت او معترف بودند و بشکر او مرتهن در مدت

توکیل او رفق و ملاطفت کردندی و زجر و معاقبت روا نداشتندی

صلح با دشمن اگر خواهی هر گه که ترا ❁ در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن

سخن آخر بدهن میگذرد موذی را ❁ سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن

آنچه مضمون خطاب ملک بود از عهده بعضی بیرون آمد و به بقیتی در زندان بماند یکی از ملوک آن نواحی در خفیه پیغامش فرستاد که ملک قدر چنان بزرگی ندانسته و بی عزتی کرد اگر رای فلان عزیز احسن الله خلاصه بجانب ما التفاتی کند در رعایت خاطر شریفش بسعی هر چه تمامتر مبالغه کرده شود و اعیان این مملکت بدیدار او مفتقر اند و جواب این حرف را منتظر خواجه برین وقوف یافت و از خطر اندیشید و جواب مختصر چنانکه مصلحت دید که اگر بر ملا افتد فتنه نباشد بر قفای ورق نبشت و روان کرد یکی از متعلقان برین واقف بود ملک را اعلام کرد که فلان را حبس فرموده با ملوک نواحی مراسلت دارد

ملک بهم برآمد و کشف این خبر قاصد را فرمود که بگیرند و رسالت را بخواندند نبشته که حسن ظن بزرگان بیش از فضیلت بنده است و تشریف قبولی که فرموده اند بنده را اجابت آن نیست بحکم آنکه پرورده نعمت این خاندانم و باندک تغیر حال با ولی نعمت قدیم خود بی وفایی نتوانم کرد

آنرا که بجای تست هر دم کرمی ❁ عذرش بنه ار کند بعمری ستمی

ملک را سیرت حق شناسی او پسند آمد و خلعت و نعمت بخشید و عذر خواست که خطا کردم که ترا بی جرم بیازردم گفت ای ملک ترا در آنچه کردی خطا نمیبینم بلکه تقدیر خدای تعالی بود که مرا مکروهی برسد پس بدست تو اولیتر که سوابق نعمت بر بنده داری و ایادی منت که گفته اند

بیت

گر گزندت رسد ز خلق مرنج ❁ که نه راحت رسد ز خلق نه رنج

از خدا دان خلاف دشمن و دوست ❁ که دل هر دو در تصرف اوست

گرچه تیر از کمان همی گذرد ❁ از کماندار بیند اهل خرد

حکایت یکی از ملوک عرب شنیدم که با متعلقان
خود میگفت مرسوم فلان را چندانکه هست مضاعف کنید
که بنده درگاهست و مترصد فرمان و سایر خدمتکاران
بلهو و لعب مشغولند و در ادای خدمت متهاون صاحب
دلی این سخن بشنید فریاد و خروش از نهادش برآمد
پرسیدندش که چه دیدی گفت علو درجات بندگان بدرگاه
خدای تعالی همین مثال دارد بیت

دو بامداد اگر کسی رود بخدمت شاه
سوم هرآینه در وی کند بلطف نگاه

امید هست پرستندگان مخلص را
که نا امید نگردند ز آستان اله

مهتری در قبول فرمانست
ترک فرمان دلیل حرمانست

هر که سیمای راستان دارد
سر خدمت بر آستان دارد

حکایت ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان
خریدی بحیف و توانگران را دادی بطرح صاحبدلی بر وی گذر کرد و گفت

ماری تو که هر کرا ببینی بزنی
یا بوم که هر کجا نشینی بکنی

زورت ار پیش میرود با ما
با خداوند غیب دان نرود

زورمندی مکن بر اهل زمین
تا دعایی بر آسمان نرود

ظالم ازین سخن برنجید و روی از نصیحت او در هم کشید و
قوله تعالی اخذته العزة بالاثم تا شبی آتش مطبخ
در انبار هیزمش افتاد و سایر اموالش بسوخت و از
بستر نرمش بخاکستر گرم نشست اتفاقا همان درویش
برو بگذشت و شنیدش که با یاران خود میگفت ندانم
این آتش از کجا در خانه من افتاد گفت از دود دل درویشان

بیت
حذر کن ز دود درونهای ریش
که ریش درون عاقبت سر کند

بهم بر مکن تا توانی دلی
که آهی جهانی بهم بر کند

نکته بر تاج کیخسرو نوشته بود بیت

چه سالهای فراوان و عمرهای دراز
که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت

حکایت یکی در صنعت کشتی گرفتن سرآمده بود
سیصد و شصت بند فاخر در آن فن دانستی و هر روز بنوعی

کشتی گرفتی مگر گوشه خاطرش با یکی از شاگردان میلی
داشت سیصد و پنجاه و نه بندش در آموخت مگر یک
بند که در تعلیم آن دفع انداختی و تاخیر کردی فی الجمله
پسر در قوت و صنعت کشتی سر برآمد و کس را با او مجال مقاومت
نبود تا بحدی که پیش ملک آن روزگار گفته بود که استاد
را فضیلتی که بر منست از روی بزرگیست و حق تربیت و اگر نه
بقوت ازو کمتر نیستم و بصنعت با او برابرم ملک را این سخن
دشوار آمد فرمود تا مصارعت کنند مقامی متسع ترتیب کردند
ارکان دولت و اعیان حضرت و زورآوران اقلیم حاضر
شدند پسر چون پیل مست اندر آمد بصدمتی که اگر کوه آهنی
بودی از جای بر کندی استاد دانست که جوان بقوت
ازو برترست بدان بند غریب که ازو نهان داشته بود
با وی در آویخت پسر دفع آن ندانست از زمینش بر گرفت
و بالای سر برد و بر زمین زد غریو از نهاد مردم بر آمد

ملک

ملک فرمود تا استاد را خلعت و نعمت دادند و پسر را
زجر و ملامت کرد که با پرورنده خویش دعوی مقاومت
کردی گفت ای خداوند بزور آوری بر من دست
نیافت بلکه مرا در علم کشتی گرفتن دقیقه مانده بود که
از من دریغ همی داشت امروز بدان دقیقه بر من غالب آمد
استاد گفت از بهر چنین روزی نگاه میداشتم که حکما گفته اند
دوست را چندان قوت مده که اگر دشمنی کند تواند کرد
نشنیده که چه گفت آنکه از پرورده خویش جفا دید

یا وفا خود نبود در عالم — یا کسی اندرین زمانه نکرد
کس نیاموخت علم تیر از من — که مرا عاقبت نشانه نکرد

حکایت

درویشی مجرد در صحرایی نشسته بود و در
بر روی خود از خلق عالم بسته پادشاهی برو بگذشت
درویش از آنجا که فراغت ملک قناعت است با او
التفاتی نکرد و سلطان از آنجا که سطوت سلطنت است

بر نجید و گفت این خرقه پوشان بر مثال حیوانند و اهلیت و آدمیت ندارند وزیرش گفت ای درویش پادشاه روی زمین بر تو گذر کرد چرا خدمت نکردی و شرط ادب بجای نیاوردی گفت سلطان را بگوی تا توقع خدمت از کسی دارد که توقع نعمت از او دارد و دیگر بدانکه ملوک از بهر پاس رعیت اند نه رعیت از بهر طاعت ملوک

بیت

پادشه پاسبان درویش است ❊ گرچه نعمت بفر دولت اوست

گوسفند از برای چوپان نیست ❊ بلکه چوپان برای خدمت اوست

یکی امروز کامران بینی ❊ دیگری را دل از مجاهده ریش

روزکی چند باش تا بخورد ❊ خاک مغز سر خیال اندیش

فرق شاهی و بندگی برخاست ❊ چون قضای نبشته آمد پیش

گر کسی خاک مرده باز کند ❊ ننشناسد توانگر از درویش

ملک را گفت درویش استوار آمد گفت از من چیزی بخواه گفت

بیت

دریاب کنون که نعمتت هست بدست ❊ کین دولت و ملک میرود دست بدست

حکایت

یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری رحمة الله علیه رفت و همت خواست که روز و شب بخدمت سلطان مشغولم و بخیرش امیدوار و از عقوبتش ترسان ذوالنون بگریست و گفت اگر من از خدای تعالی چنین بترسیدمی که تو از سلطان از جمله صدیقان بودمی

بیت

گر نبودی امید راحت و رنج ❊ پای درویش بر فلک بودی

ور وزیر از خدای بترسیدی ❊ همچنان کز ملک ملک بودی

حکایت

پادشاهی بکشتن بیگناهی اشارت کرد گفت ای ملک ترا موجب خشمی که بر منست آزار خود مجوی که آن عقوبت بر من بیک نفس بسر آید و بزه آن بر تو جاوید بماند

رباعی

دوران بقا چو باد صحرا بگذشت ❊ تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت

پنداشت ستمگر که ستم بر ما کرد ❊ در گردن او بماند و بر ما بگذشت

حکایت

وزرای نوشیروان در مهمی از مصالح مملکت اندیشه میکردند و هر یکی بر وفق دانش

وزارتش خود و رای میزدند و ملک نیز همچنین رای میکرد و جهد
را رای ملک اختیار آمد وزرا در نهانش گفتند رای
ملک را چه مزیت دیدی که بر رای چندین حکیم اختیار کردی
گفت بموجب آنکه انجام کار معلوم نیست و رای همکنان
در مشیت است که صواب آید یا خطا پس موافقت رای
ملک اولی است تا اگر خلاف صواب آید بعلت متابعت
او از معاتبت ایمن باشم که بزرگان گفته اند بیت

خلاف رای سلطان رای جستن ❊ بخون خویش باشد دست شستن
اگر خود روز را گوید شبست این ❊ بباید گفت اینک ماه و پروین

حکایت

سیاحی گیسو بافت که من علوی ام و با قافله
حجاز بشهری در آمد یعنی از حج همی آیم و قصیده پیش ملک
برد که خود گفته ام ملک نعمتش داد و اکرام کرد و نوازش
بیکران فرمود تا یکی از ندمای ملک که در ان سال از سفر
دریا آمده بود گفت من او را عید اضحی در بصره دیدم

معلوم

معلوم شد که حاجی نیست دیگری گفت من او را می
شناسم پدرش نصرانی بود در ملاطیه دانسته شد که شریف
نیست و شعرش در دیوان انوری یافتند ملک فرمود
تا بزنندش و نفی کنند تا چندین دروغ
چرا گفت گفت ای خداوند روی زمین سخنی دیگر مانده
است بگویم اگر راست نباشد بهر عقوبت که فرمایی سزاوار
باشم گفت بگوی گفت بیت

غریبی گرت ماست پیش آورد ❊ دو پیمانه آبست و یکچمچه دوغ
گر از بنده لغوی شنیدی مرنج ❊ جهان دیده بسیار گوید دروغ

ملک بخندید و گفت
راست تر ازین سخن هرگز نگفتی پس بفرمود تا آنچه مامول
او بود مهیا داشتند تا بخوشدلی برفت

حکایت

یکی از وزرا بر زیردستان رحمت کردی و صلاح همکنان را
بخیر توسط نمودی اتفاقا بخطاب ملک گرفتار آمد همکنان
در موجب استخلاص او سعی کردند و موکلان در معاقبتش

ملاطفت نمودند و بزرگان ذکر سیرت خوبش بافواه بگفتند تا ملک از سر خطای او درگذشت صاحبدلی را برین حال اطلاع افتاد و گفت

بیت

تا دل دوستان بدست آری — بوستان پدر فروخته به
بپختن دیگ نیکخواهان را — هر چه رخت سراست سوخته به
با بداندیش هم نکویی کن — دهن سگ بلقمه دوخته به

حکایت

یکی از پسران هارون الرشید پیش پدر آمد خشم آلود و گفت فلان سرهنگ زاده مرا دشنام مادر داد هارون ارکان دولت را گفت جزای چنین کسی چه باشد یکی اشارت بکشتن کرد و دیگری بزبان بریدن و دیگری بمصادره و نفی کردن هارون گفت ای پسر کرم آنست که عفو کنی و اگر نتوانی تو نیزش دشنام مادر ده نه چندانکه از حد درگذرد و ظلم از طرف تو باشد و دعوی از قبل خصم

بیت

نه مردست آن بنزدیک خردمند — که با پیل دمان پیکار جوید
بلی مرد آنکس است از روی تحقیق — که چون خشم آیدش باطل نگوید
یکی را زشت خویی داد دشنام — تحمل کرد و گفت ای نیک فرجام
بتر زانم که خواهی گفت آنی — که دانم عیب من چون من ندانی

حکایت

با طایفهٔ از بزرگان در کشتی بودیم زورقی در پی ما غرق شد و دو برادر بگردابی در افتادند بزرگی گفت ای ملاح بگیر این دو برادر را که بهر یکی ترا پنجاه دینار بدهم ملاح تا یکی را برهانید آن دیگری مرده بود گفتم بقیت عمرش نمانده بود ازان در گرفتن او تاخیر کردی ملاح بخندید و گفت اینچه تو گفتی یقینست و لیکن خاطر من بر هانیدن این یک بیشتر بود که وقتی در بیابانی مانده بودم این مرا بر شتر نشاند و از دست آن دیگری تازیانه خورده ام در طفلی گفتم صدق الله تعالی من عمل صالحا فلنفسه و من اساء فعلیها

بیت

تا توانی درون کس مخراش

کاندرین راه خارها باشد ۞ کار درویش مستمند برآر
که ترا نیز کارها باشد

حکایت

دو برادر بودند یکی خدمت سلطان کردی و دیگری بسعی بازو نان خوردی باری برادر توانگر درویش را گفت چرا خدمت سلطان نکنی تا از مشقت کار کردن برهی گفت ای برادر تو چرا کار نکنی تا از مذلت خدمت بازرهی و خردمندان گفته‌اند نان خود خوردن و نشستن به که کمر زرین برمیان بستن و بخدمت ایستادن

بیت

بدست آهن تفته کردن خمیر ۞ به از دست بر سینه پیش امیر
عمر گرانمایه درین صرف شد ۞ تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا
ای شکم خیره بنانی بساز ۞ تا نکنی پشت بخدمت دوتا

حکایت

کسی مژده آورد پیش نوشیروان عادل که فلان دشمن ترا خدا برداشت گفت هیچ شنیدی که مرا گذاشت

بیت

اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست ۞ که زندگانی ما نیز جاودانی نیست

حکایت

گروهی از حکما در بارگاه کسری بمصلحتی سخن میگفتند بوزرجمهر خاموش بود گفتندش چرا با ما درین بحث سخنی نگویی گفت وزرا بر مثال اطبااند و طبیب دارو ندهد جز سقیم را پس چون بینم که رای شما صوابست مرا در آن سخن گفتن حکمت نباشد

چو کاری بی فضول من برآید ۞ مرا در وی سخن گفتن نشاید
و گر بینم که نابینا و چاهست ۞ اگر خاموش بنشینم گناهست

حکایت

هارون الرشید را چون ملک مصر مسلم شد گفت بخلاف آن طاغی که بغرور ملک مصر دعوی خدایی میکرد نبخشم این مملکت را مگر بخسیس‌ترین غلامی از بندگان خود کودن نام ملک مصر بوی ارزانی داشتم گویند عقل و درایت آن سیاه تا بجایی بود که طایفه از حراث مصر شکایت آوردند که پنبه کاشته بودیم بر کنار نیل باران بی وقت آمد و از تلف کرد گفت پشم بایستی

گماشتن تا تلف گشتی حکیمی بشنید و گفت

بیت

اگر روزی بدانش در فزودی
ز نادان تنگ روزی‌تر نبودی

بنادان آنچنان روزی رساند
که صد دانا در آن حیران بماند

بخت و دولت بکاردانی نیست
جز بتأیید آسمانی نیست

کاوفتاده است در جهان بسیار
بی‌تمیز ارجمند و عاقل خوار

کیمیاگر بغصه مرده و رنج
ابله اندر خرابه یافته گنج

حکایت

یکی از ملوک را کنیزکی چینی آوردند خواست تا در حالت مستی که با او جمع آید کنیزک ممانعت کرد ملک در خشم شد و مر او را بسیاهی زنگی بخشید که لب بالاش از پره بینی درگذشته و لب زیرین بگریبان فروهشته هیکل که صخر جنی از هیبتش برمیدی و عین القطر از بغلش بگندیدی

قطعه

شخصی نه چنان کریه منظر
کز زشتی او خبر توان داد

وانگه بغلی نعوذ بالله
مردار بآفتاب مرداد

تو گویی تا قیامت زشت رویی
بر او ختم است و بر یوسف نکویی

سیاه را در آن مدت نفس طالب بود و شهوت غالب مهرش بجنبید و مهرش برداشت بامدادان ملک کنیزک را جست و نیافت ماجرا بگفتند خشم بگرفت و گفت سیاه را با کنیزک استوار ببندند و از بام قلعه در خندق اندازند یکی از وزرای نیک محضر گفت ای خداوند سیاه را درین گناهی نیست بلکه سایر بندگان بانعام خداوندی متعودند گفت اگر در مفاوضهٔ او شبی تأخیر کردی چه شدی که من او را افزون از بهای کنیزک دلداری کردمی گفت ای خداوند آنچه فرمودی معلوم است ولیکن نشنیده‌ای که گفته‌اند

بیت

تشنهٔ سوخته در چشمهٔ شیرین چو رسید
تو مپندار که از پیل دمان اندیشد

ملحد گرسنه در خانهٔ خالی بر خوان
عقل باور نکند کز رمضان اندیشد

ملک را این لطیفه پسند آمد گفت غلام را بتو بخشیدم کنیزک را چه کنم گفت کنیزک را

بعلام بخشی که نیم خورده او هم او را شاید بیت

هرگز او را بدوستی مپسند ∴ که رود جای ناپسندیده

تشنه را دل نخواهد آب زلال ∴ نیم خورده دهان گندیده

دست سلطان دگر کجا بیند ∴ چون بسرگین در اوفتاد ترنج

حکایت اسکندر را پرسیدند که دیار مشرق و مغرب

را بچه گرفتی که ملوک پیشین را عمر و لشکر زیاده برین بود و

چنین فتحی میسر نشد گفت بعون خدای عز و جل و هر مملکتی را

که گرفتم رعیتش را نیازردم و نام پادشاهان جز به نیکویی نبردم

بیت بزرگش نخوانند اهل خرد ∴ که نام بزرگان بزشتی برد

این همه هیچست چون می بگذرد ∴ تخت و بخت و دولت و اقبال و دار

نام نیک رفتگان ضایع مکن ∴ تا بماند نام نیکت یادگار

باب دوم در اخلاق درویشان

یکی از بزرگان پارسایی را گفت چه گویی در حق فلان عابد

که مردم در عیب او بطعنه سخنان گویند گفت در ظاهرش

عیب نمی بینم و در باطنش غیب نمیدانم بیت

هر که را جامه پارسا بینی ∴ پارسا دان و نیکمرد انگار

ور ندانی که در نهادش چیست ∴ محتسب را درون خانه چکار

حکایت درویشی را شنیدم که سر بر آستان

کعبه می مالید و می نالید و میگفت یا غفور یا رحیم تو دانی

که از ظلوم و جهول چه آید بیت

عذر تقصیر خدمت آوردم ∴ که ندارم بطاعت استظهار

عاصیان از گناه توبه کنند ∴ عارفان از عبادت استغفار

عابدان جزای عبادت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت

من بنده امید آورده ام نه طاعت و بدریوزه آمده ام

نه بتجارت ∴ اصنع بی ما انت اهله و لا تصنع بی ما انا اهله

گر کشی ور جرم بخشی روی و سر بر آستانم بیت بنده را فرمان نباشد

هر چه فرمایی بر آنم بیت بر در کعبه سایلی دیدم

که همی گفت و میگریستی خوش ∴ من نگویم که طاعتم بپذیر

تسلیم عفو بر گناهم کش **حکایت** عبد القادر گیلانی
را دیدند در حرم کعبه روی بر حصبای کرم نهاده بود
و همیگفت ای خداوند ببخشای و اگر مستوجب عقوبتم در آخرتم
نابینا برانگیز تا در روی صالحان شرمسار نگردم

روی بر خاک عجز میگویم ❊ هر سحرگه که باد می آید
ایکه هرگز فرامشت نکنم ❊ هیچت از بنده یاد می آید

حکایت دزدی بخانه پارسایی درآمد و چندانکه
طلب کرد چیزی نیافت درویش را خبر شد گلیمی که بران
خفته بود برداشت و در رهگذر دزد انداخت تا محروم
باز نگردد **بیت** شنیدم که مردان راه خدا
دل دشمنانرا نکردند تنگ ❊ ترا کی میسر شود این مقام
که با دوستانت خلافست و جنگ **حکایت** مودت اهل صفا
چه در روی چه در قفا نه چنان که در پشت میرند و در پست
عیب گیرند **بیت** در برابر چو گوسفند سلیم

در قفا همچو گرگ مردم خوار ❊ هرکه عیب دگران پیش تو آورد و شمرد
بیگمان عیب تو پیش دگران خواهد برد **حکایت** تنی چند از روندگان
متفق سیاحت بودند و شریک رنج و راحت خواستم
که موافقت کنم مخالفت کردند گفتم از کرم و اخلاق بزرگان
بدیعست روی از مصاحبت مسکینان بگردانیدن و فایده
دریغ داشتن که من در نفس خود این قدر قوت می یابم
که در خدمت یاران یار شاطر باشم نه بار خاطر **شعر**
ان لم اکن راکب المواشی ❊ اسعی لکم حامل الغواشی
یکی از آن میان گفت ازین سخن که شنیدی دلتنگ مدار که
درین روزها دزدی بصورت درویشان برآمده و خود را
در سلک صحبت ما منتظم کرد و ازانجا که سلامت حال درویشانست
گمان فضولش نبردند و بیاری قبول کردند **بیت**
چه دانند مردم که در جامه کیست ❊ نویسنده داند که در نامه چیست
ظاهر حال عارفان دلقست ❊ این قدر بس که روی در خلقست

ترک دنیا و شهوتست و هوس ∴ پارسایی نه ترک جامه و بس

در عمل کوش و هرچه خواهی پوش ∴ تاج بر سر نه و علم بر دوش

در غزا مرد مرد باید بود ∴ بر مخنث سلاح جنگ چه سود

روزی تا شب رفته بودیم و شبانگاه در پای حصاری خفته و دزدی بی توفیق ابریق برداشت که بطهارت میروم و بغارت رفت

بیت

پارسا بین که خرقه در بر کرد ∴ جامهٔ کعبه را جل خر کرد

چندانکه از نظر درویشان غایب شد به برجی رفت و درجی دزدید تا روز روشن شد آن تاریک دل مبلغی راه رفته بود و رفیقان بیگناه خفته بامدادان همه را بعلت آن بقلعه در آوردند و بزدند و بزندان کردند از آن تاریخ ترک صحبت گفتیم و طریق عزلت گرفتیم السلامة فی الوحدة

بیت

چو از قومی یکی بیدانشی کرد ∴ نه که را منزلت ماند نه مه را

نمی بینی که گاوی در علفزار ∴ بیالاید همه گاوان ده را

گفتم سپاس خدای عز و جل که از فواید درویشان محروم نماندم اگرچه از صحبت وحید ماندم و بدین حکایت که گفتی مستفید گشتم و امثال مرا این نصیحت بکار آید

بیت

بیک ناتراشیده در مجلسی ∴ برنجد دل هوشمندان بسی

اگر برکه پر کنند از گلاب ∴ سگی در وی افتد کند منجلاب

حکایت

زاهدی مهمان پادشاهی شد چون بطعام خوردن بنشستند کمتر از آن خورد که ارادت او بود و چون بنماز برخاست زیاده از آن کرد که عادت او بود تا ملک حسن ظن در بارهٔ او زیاده کند

بیت

ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی ∴ کین ره که تو میروی بترکستانست

چون بمقام خویش باز آمد سفره خواست تا تناول کند پسرش گفت ای پدر نه در دعوت سلطان حالی طعام خوردی گفت چیزی نخوردم که بکار آید گفت ای پدر نماز را هم قضا کن که چیزی نکردی که خدا را شاید

ای هنرها نهاده بر کف دست ∴ عیبها را گرفته زیر بغل

تا چه خواهی خرید ای قلّاب ... روز درماندگی بسیم دغل

حکایت یاد دارم که در ایام طفولیت متعبد بودم و شبخیز و مولع زهد و پرهیز تا شبی در خدمت پدر نشسته بودم و همه شب دیده بر هم نبسته و مصحف عزیز بر کنار گرفته و طایفه گرد ما خفته پدر را گفتم یکی از اینان سر بر نمی آرند که دوگانه بگزارند چنان خواب غفلت برده که گویی مرده اند گفت ای جان پدر تو نیز اگر بخفتی به که در پوستین مردم افتی

بیت
نبیند مدعی جز خویشتن را ... که دارد پرده پندار در پیش
گرت چشم خدابینی ببخشند ... نبینی هیچکس عاجزتر از خویش

حکایت بزرگی را در محفلی می ستودند و در اوصاف جمیلش مبالغها می نمودند سر برآورد و گفت من آنم که من دانم

بیت
شخصم بچشم عالمیان خوب منظرست ... وز خبث باطنم سر خجلت فتاده پیش
طاوس را بنقش و نگاری که هست خلق ... تحسین کنند و او خجل از پای زشت خویش

حکایت یکی از صلحای لبنان که ذکر او در دیار عرب مشهور بود و کرامات او مذکور بجامع کوفه درآمد و بر کنار برکه طهارت میکرد پایش بلغزید و در حوض افتاد و بمشقت بسیار از آنجایگه خلاص شد چون از نماز بپرداخت یکی از اصحاب گفت مرا مشکلی هست اجازت پرسیدن هست گفت چیست گفت یاد دارم که تو بر روی دریای مغرب برفتی و قدمت تر نشد و امروز درین یک قامت آب از مرگ چیزی باقی نمانده بود درین چه حکمت است شیخ زمانی سر بتفکر فرو برد و بعد از تأمل بسیار سر برآورد و گفت نشنیده که سید عالم صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب و لا نبی مرسل و نفرمود علی الدوام وقتی چنین که فرمود بجبرئیل و میکائیل نپرداختی و گاهی دیگر با حفصه و زینب درساختی مشاهدة الابرار بین التجلی و الاستتار

[illegible]

می‌نماید و می‌رباید ؛ دیدار می‌نمایی و پرهیز می‌کنی
بازار خویش و آتش ما تیز می‌کنی ؛ یکی پرسید از آن گم گشته فرزند
که ای روشن روان پیر خردمند ؛ ز مصرش بوی پیراهن شنیدی
چرا در چاه کنعانش ندیدی ؛ بگفت احوال ما برق جهانست
دمی پیدا و دیگر دم نهانست ؛ گهی بر طارم اعلی نشینیم
گهی بر پشت پای خود نبینیم ؛ اگر درویش بر حالی بماندی
سر دست از دو عالم بر فشاندی

حکایت

در جامع بعلبک کلمه چند از وعظ میگفتم با طایفه افسرده دل مرده و راه از صورت بمعنی نبرده دیدم که نفسم در نمی‌گیرد و آتشم در هیزم تر اثر نمی‌کند دریغ آمدم تربیت ستوران و آینه‌داری در محله کوران ولیکن در معنی باز بود و سلسله سخن دراز در معنی این آیت که خدای عز و جل می‌فرماید که و نحن اقرب الیه من حبل الورید سخن باینجا رسانیده بودم که میگفتم

بیت

دوست نزدیکتر از من بمن است

[illegible]

[illegible]

وین عجب تر که من ازوی دورم ؛ چکنم با که توان گفت که دوست
در کنار من و من مهجورم ؛ من از شراب این سخن مست و فضله قدح در دست که رونده بر کنار مجلس گذر کرد و دور آخر در او اثر کرد و نعره بزد که دیگران بموافقت او در خروش آمدند و خامان مجلس در جوش گفتم سبحان الله دوران باخبر نزدیک و نزدیکان بی بصر دور

فهم سخن گر نکند مستمع ؛ قوت طبع از متکلم مجوی
فسحت میدان ارادت بیار ؛ تا بزند مرد سخنگوی گوی

حکایت

شبی در بیابان مکه از غایت بیخوابی پای رفتنم نماند شتربان را گفتم دست از من بدار

بیت

پای مسکین پیاده چند رود ؛ کز تحمل ستوه شد بختی
تا شود جسم فربهی لاغر ؛ لاغری مرده باشد از سختی

گفت ای برادر حرم در پیش است و حرامی از پس اگر رفتی بردی و اگر خفتی مردی ؛ خوش است زیر مغیلان براه بادیه خفت

[illegible]

[illegible]

حکایت
زبان‌دانی آمد به صاحب‌دلی / که محکم فرو مانده‌ام در گلی
یکی سفله را ده درم بر منست / که دانگی از آن بر دلم ده منست
همه شب پریشان ازو حال من / همه روز چون سایه دنبال من
بکرد از سخنهای خاطر پریش

[illegible]

شب رحیل ولی ترک جان بباید گفت
حکایت
پارسایی را دیدم
بر کنار دریا که زخم پلنگ داشت و به هیچ دارو به نمی
شد و مدتها در آن رنجور بود و شکر خدای عز و جل علی الدوام
بجای آوردی پرسیدندش که چه شکر میگویی گفت الحمد لله
که به مصیبتی گرفتارم نه به معصیتی
گر مرا زار به کشتن دهد آن یار عزیز
تا نگویی که در آن دم غم جانم باشد
گویم از بنده مسکین چه گنه صادر شد
کو دل آزرده شد از من غم آنم باشد
حکایت
درویشی را ضرورتی پیش آمد گلیمی را از خانه پارسایی
بدزدید حاکم فرمود که دستش را قطع کنند صاحب
گلیم شفاعت کرد که من او را بحل کردم گفت بشفاعت
تو حد شرع فرو نگذارم گفت ای خداوند آنچه فرمودی
راست فرمودی ولیکن هر کس از مال وقف چیزی بدزدد
قطعش لازم نیاید که الفقیر لا یملک هرچه درویشانراست
وقف محتاجانست حاکم دست ازو بداشت و بزد و ملامت

[illegible]

گرد که جهان بر تو تنگ آمده بود که دزدی نکردی الا
از خانه چنین یاری گفت ای خداوند نشنیده که گفته‌اند
خانه دوستان بروب و در دشمنان مکوب
بیت
چون فرومانی بسختی تن بعجز اندر مده
دشمنان را پوست برکن دوستان را پوستین
حکایت
یکی از پادشاهان پارسایی را گفت
هیچت از ما یاد می آید گفت بلی گاهی که خدا را فراموش میکنم
بیت
هر سو دود آنکش ز بر خویش براند
وانرا که بخواند بدر کس ندواند
حکایت
یکی از صلحا بخواب
پادشاهی را در بهشت و پارسایی را در دوزخ پرسید که موجب
درجات این چیست و سبب درکات او چه گفتند این پادشاه
بارادت درویشان در بهشتست و این پارسا بتقرب
پادشاهان در دوزخ
بیت
دلقت بچه کار آید و تسبیح و مرقع
خود را ز عملهای نکوهیده بری دار
حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست
درویش صفت باش و کلاه تتری دار
حکایت
پیاده سر و پا

[illegible]

حکایت
یکی را کرم بود و قوت نبود
کفافش بقدر مروت نبود
که سفله خداوند هستی مباد
جوانمرد را تنگ دستی مباد
کسی را که همت بلند اوفتد
مرادش کم اندر کمند اوفتد

برهنه با کاروان حجاز از کوفه بیرون آمد و همراه ما شد
نظر کردم خرامان همیرفت و میگفت

بیت

نه باشتری سوارم نه چو خر بزیر بارم | نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم
غم موجود و پریشانی معدوم ندارم | نفسی میزنم آسوده و عمری میگذارم

اشتر سواری گفت ای درویش کجا میروی بازگرد که بسختی
بمیری نشنید و قدم در بیابان نهاد و برفت چون بنخله
محمود رسیدیم توانگر را اجل فرا رسید درویش ببالینش آمد و گفت
ما بسختی نمردیم و تو بر بختی بمردی و گفته اند

بیت

شخصی همه شب بر سر بیمار گریست | چون روز شد او بمرد و بیمار بزیست
ای با اسب تیزرو که بماند | که خر لنگ جان بمنزل برد
بس که در خاک تندرستان را | دفن کردند و زخم خورده نمرد

حکایت پادشاهی عابدی را طلب کرد عابد گفت
داروی بخورم تا ضعیف شوم تا مگر اعتقادی که در حق من دارد
زیاده شود شنیدم که داروی قاتل بود بخورد و بمرد

بیت

پارسایان روی در مخلوق | پشت بر قبله میکنند نماز
آنکه چون پسته دیدمش همه مغز | پوست بر پوست بود همچو پیاز
تا زاهد عمرو و پیر زیدی | اخلاص طلب مکن که شیدی
چون بنده خدای خویش خواند | باید که بجز خدا نداند

حکایت کاروانی را در زمین یونان بزدند و نعمتی
بی قیاس بردند بازرگانان گریه و زاری آغاز کردند
و خدا و رسول را شفیع آوردند فایده نکرد

بیت

چو پیروز شد دزد تیره روان | چه غم دارد از گریه کاروان

لقمان حکیم در آن میان بود یکی گفتش که کلمه چند از موعظه
و حکمت با اینان بگوی باشد که طرفی از مال را دست باز دارند
که دریغ باشد که نعمت ضایع شود گفت دریغ کلمه حکمت
باشد با اینان گفتن

بیت

آهنی را که موریانه بخورد | نتوان برد ازو بصیقل زنگ
با سیه دل چه سود گفتن وعظ | نرود میخ آهنی در سنگ
بروزگار سلامت شکستگان دریاب

گر فقیر خاطر مسکین بلا بگرداند
چو سایل از تو بزاری طلب کند چیزی
بده وگرنه ستمگر بزور بستاند

حکایت

چندانکه مرا شیخ اجل شمس الدین ابو الفرج بن جوزی رحمة الله علیه ترک سماع فرمودی و بخلوت و عزلت اشارت کردی عنفوان شبابم غالب آمدی و هوا و هوس طالب ناچار بخلاف مربی قدمی چند برفتمی و از سماع و مجالست حظی برگرفتمی و چون نصیحتم یاد آمدی گفتمی

بیت

قاضی ار با ما نشیند برفشاند دست را
محتسب گر می خورد معذور دارد مست را

شبی بقومی رسیدم و دران میان مطربی دیدم

گویی رگ جان می گسلد زخمه ناسازش
ناخوشتر از آوازه مرگ پدر آوازش

گاهی انگشت حریفان ازو در گوش و گاهی بر لب که خاموش فی الجمله گوید

نبیند کسی در سماعت خوشی
مگر وقت رفتن که دم درکشی

ازان محل نه پای گریختن و نه رای نشستن

بیت

چون در آواز آمد آن بربط سرای
کدخدا را گفتم از بهر خدای
زیبقم در گوش کن تا نشنوم
یا درم بگشای تا بیرون روم

فی الجمله پاس خاطر یاران را موافقت کردم و شبی بچند مجاهدت بروز آوردم

بیت

موذن بانگ بی هنگام برداشت
نمیداند که چند از شب گذشتست
درازی شب از مژگان من پرس
که یکدم خواب در چشمم نگشتست

بامدادان بحکم تبرک دستار از سر و دیناری از کمر بگشادم و پیش وی نهادم و در کنارش گرفتم و بسی شکر گفتم یاران ارادت من در حق او خلاف عادت دیدند و بر خفت عقلم حمل کردند و یکی ازان میان زبان تعرض دراز کرد و ملامت کردن آغاز که این حرکت مناسب حال خردمندان نکردی خرقه مشایخ بچنین مطربی دادن که همه عمر درمی در کف نبوده و قراضه در دف

بیت

مطربی دور ازین خجسته سرای
کس ندیدش دو روز در یک جای
راست چون بانگش از دهن برخاست
خلق را موی بر بدن برخاست
مرغ ایوان ز هول او بپرید

شغل او بر در حلق خود بدرید گفتم مصلحت آنست که زبان
تعرض کوتاه کنی که مرا اکراهست او خاطر گشت گفت مرا
نیز بر کیفیت آن مطلع گردان تا از مطایبه که کردم استغفار
نمایم گفتم بعلت آنکه شیخ اجلم بارها بترک سماع فرموده
است و مواعظ بلیغ گفته و در سمع قبول من نیامده تا امشب
که مرا طالع میمون و بخت همایون برین بقعه رهبری کرد
و بدست این توبه کردم که بقیت عمر گرد سماع و مخالطت نگردم
آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین گر نغمه کند ور نکند
دل بفریبد ور پردهٔ عشاق و خراسان و حجازست
از حنجرهٔ مطرب مکروه نزیبد حکمت لقمانرا گفتند ادب
از که آموختی گفت از بی ادبان هر چه از ایشان در نظرم ناپسند
آمد از کردن آن احتراز کردم نگویند از سر بازیچه حرفی
کز آن پندی نگیرد صاحب هوش وگر صد باب حکمت پیش نادان
بخوانی آیدش بازیچه در گوش حکایت عابدی را حکایت
کنند که شبی ده من طعام بخوردی و تا سحر ختمی قرآن کردی
صاحبدلی بشنید و گفت اگر نیم نانی بخوردی و بخفتی
بسیار ازین فاضلتر بودی بیت اندرون از طعام خالی دار
تا درو نور معرفت بینی تهی از حکمتی بعلت آن
که پری از طعام تا بینی حکایت بخشایش الهی گم
شده را در مناهی چراغ توفیق فرا راه داشت تا بحلقهٔ اهل
تحقیق درآمد و بیمن قدوم درویشان و صدق نفس ایشان
ذمایم اخلاقش بحامد مبدل شد دست از هوا و هوس
کوتاه کرد و زبان طاعنان همچنان در حق وی دراز که بر قاعدهٔ
اولست و زهد و صلاحش نامعول بیت
بعذر و توبه توان رستن از عذاب خدا ولیک می‌نتوان از زبان مردم رست
طاقت جور زبانها نیاورد و شکایت پیش پیر طریقت برد
که از زبان مردم برنجم جوابش داد که شکر حق سبحانه تعالی
چگونه گذاری که بهتر از آنی که پندارندت

چند گویی که بداندیش و حسود / عیب‌گویان من مسکین‌اند
نیک باشی و بدت گوید خلق / به که بد باشی و نیکت بینند

فضیحت من دشوارست که حسن ظن همگنان در حق من به نیکی است و من بخلاف آنم

بیت

گر آنها که می‌گفتمی کردمی / نکوسیرت و پارسا مردمی
در بسته بروی خود ز مردم / تا عیب نگسترند ما را
در بسته چه سود عالم الغیب / دانای نهان و آشکارا را

حکایت

پیش یکی از مشایخ گله کردم که فلان بفساد من گواهی داده گفت بصلاحش خجل کن

بیت

تو نیکوروش باش تا بدسگال / به نقص تو گفتن نیابد مجال
چو آهنگ بربط بود مستقیم / کی از دست مطرب خورد گوشمال

حکایت

یکی را از مشایخ شام پرسیدند که حقیقت تصوف گفت پیش ازین طایفه در جهان پراکنده صورت و پراکنده معنی

بیت

چو هر ساعت از تو بجایی رود دل / به تنهایی اندر صفایی نبینی
ورت جاه و مالست و زرع و تجارت / چو دل با خدایست خلوت نشینی

حکایت

یاد دارم که شبی در کاروانی همه شب رفته بودیم و سحرگاه در پای بیشه خفته شوریده در آن سفر همراه ما بود ناگاه در سحر نعره زد و راه بیابان گرفت و یکنفس آرام نیافت چون روز شد گفتمش آن چه حالت بود گفت بلبلان دیدم بنالش آمده از درخت و کبکان در کوه و غوکان در آب و بهایم از بیشه اندیشه کردم که مروت نباشد همه در تسبیح و من خفته

بیت

دوش مرغی بصبح می‌نالید / عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش
یکی از دوستان مخلص را / مگر آواز من رسید بگوش
گفت باور نداشتم که ترا / بانگ مرغی چنین کند مدهوش
گفتم این شرط آدمیت نیست / مرغ تسبیح‌خوان و من خاموش

حکایت

وقتی در سفر حجاز طایفه جوانان صاحبدلی که همدم من بودند و همقدم

و نیم شبی زمزمه کردندی و بیت محققانه گفتندی و عابدی
بر سبیل حال منکر درویشان و بیخبر از درد ایشان تا
رسیدیم بنخیل بنی هلال کودکی از حی عرب بدر آمد و آوازی
برآورد که مرغ از هوا درآورد و اشتر عابد را دیدم که
برقص اندر آمد و عابد را بینداخت و راه بیابان گرفت
و برفت گفتم ای شیخ در حیوانی اثر کرد و در تو اثر نمیکند

دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری | تو خود چه آدمیی کز عشق بیخبری
اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب | گر ذوق نیست ترا کژطبع جانوری
وعند هبوب الناشرات علی الحمی | تمیل غصون البان لا الحجر الصلد
بذکرش هرچه بینی در خروش است | دلی داند درین معنی که گوش است
نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست | که هر خاری بتسبیحش زبانیست

حکایت

یکی را از ملوک مدت
عمر بسر آمد و قایم مقامی نداشت وصیت کرد که بامدادان نخستین
کسی که از در شهر درآید تاج شاهی بر سر وی نهند و تفویض

مملکت بوی کنند اتفاقا اول کسی که درآمد گدایی بود همه
عمر لقمه اندوخته و رقعه بر رقعه دوخته ارکان دولت
و اعیان حضرت وصیت ملک بجای آوردند و مفاتیح
قلاع و خزاین بدو تسلیم کردند مدتی ملک راند تا بعضی
از امرا دولت سر از اطاعت به پیچانیدند و ملوک از
هر طرف بمنازعت او برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند
فی الجمله سپاه و رعیت بهم برآمدند و برخی از بلاد از تصرف
او بدر رفت درویش ازین واقعه خسته خاطر همی بود
تا یکی از دوستان قدیمش که در حالت درویشی قرین او بود
از سفر آمد و در چنان مرتبه دیدش گفت منت خدای را
عز و جل که گلت از خار و خارت از پای بدر آمد و بخت
بلندت رهبری کرد و اقبال و سعادت یاوری تا بدین
پایه رسیدی فان مع العسر یسرا ان مع العسر یسرا

بیت

شکوفه گاه شکفتست و گاه خوشیده

مملکت

درخت وقتی برهنه است و وقتی پوشیده
گفت ای یار تعزیتم کن چه جای تهنیت است آنچه تو دیدی
غم نانی داشتم و امروز تشویش جهانی دارم

بیت

اگر دنیا نباشد دردمندیم ❊ وگر باشد به مهرش پای بندیم
حجابی زین درون آشوب‌تر نیست ❊ که رنج خاطرست ار هست ور نیست
مطلب گر توانگری خواهی ❊ جز قناعت که دولتیست هنی
گر غنی زر بدامن افشاند ❊ تا نظر در ثواب او نکنی
کز بزرگان شنیده‌ام بسیار ❊ صبر درویش به که بذل غنی
اگر بریان کند بهرام گوری ❊ نه چون پای ملخ باشد ز موری

حکایت

یکی را دوستی بود که عمل دیوان کردی مدتی اتفاق دیدن او نیفتاد کسی گفت دیر شد که فلان را ندیدی گفت من او را نخواهم که بینم قضا را یکی از کسان او حاضر بود گفت چه خطا کرده است که از دیدن وی ملولی گفت هیچ ملالتی نیست اما دوست دیوانی را وقتی توان دید که معزول

باشد

باشد و مرا راحت خویش از رنج او نباید

بیت

ز آشنایان فراغتی دارند ❊ روز درماندگی و معزولی
در بزرگی و دار و گیر و عمل ❊ درد دل پیش دوستان آرند

حکایت

ابوهریره هر روز بخدمت حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم آمدی حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرمود یا اباهریره زرنی غبّاً تزدد حبّاً هر روز میا تا محبت زیاده شود ظریفی را گفتند بدین خوبی که آفتابست نشنیده‌ایم که کسی او را دوست داشته باشد مگر در زمستان که محجوبست و محبوب

بیت

بدیدار مردم شدن عیب نیست ❊ ولیکن نه چندانکه گویند بس
اگر خویشتن را ملامت کنی ❊ ملامت نباید شنیدن ز کس

حکایت

یکی را از بزرگان بادی مخالف در شکم پیچیدن گرفت طاقت ضبط آن نداشت بی اختیار از وی صادر شد گفت ای دوستان مرا در آنچه کردم اختیاری

بشود و بدره بر من ننویسند و راحتی بمن رسید شما نیز بکرم
معذور دارید **بیت** شکم زندان باد است ای خردمند
ندارد هیچ عاقل باد در بند چو باد اندر شکم پیچد فرو هل
که باد اندر شکم بار است بر دل حریف ترش روی ناسازگار
چو خواهد شدن دست پیشش مدار **حکایت** از صحبت یاران
دمشقم ملالتی پدید آمده بود سر در بیابان قدس نهادم
و با حیوانات انس گرفتم تا وقتی که اسیر قید فرنگ شدم
در خندق طرابلس با جهودانم بکار گل داشتند یکی از رؤسای
حلب که سابقهٔ معرفتی با من داشت گذر کرد و مرا بشناخت
گفت این چه حالتست و چگونه روزگار میگذرانی گفتم **قطعه**
همی گریختم از مردمان بکوه و بدشت که از خدای نبودم بدیگری پرداخت
قیاس کن که چه حالم بود درین ساعت که در طویلهٔ نامردمم بباید ساخت
پای در زنجیر پیش دوستان به که با بیگانگان در بوستان
بر حالتم رحمت آورد و بده دینارم از قید فرنگ خلاص داد و با خود

بحلب آورد و دختری داشت بعقد نکاح من در آورد بکابین
صد دینار مدتی بر آمد دختری بدروی ستیزه خوی بود
زبان درازی کردن گرفت و عیش مرا منغص کردانید
چنانکه گفته اند **بیت** زن بد در سرای مرد نکو
هم درین عالمست دوزخ او زینهار از قرین بد زنهار
وقنا ربنا عذاب النار یکبار زبان تعنت دراز
کرده همیگفت تو آن نیستی که پدر من ترا بده دینار
از فرنگ باز خرید گفتم بلی بده دینارم خرید و بصد دینارم
بتو فروخت **بیت** شنیدم گوسفندی را بزرگی
رهانید از دهان و چنگ گرگی شبانگه کارد بر حلقش بمالید
روان گوسفند از وی بنالید که از چنگال گرگم در ربودی
چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی **حکایت** یکی از پادشاهان
عابدی را پرسید که اوقات عزیزت چگونه گذرانست
گفت همه شب در مناجات و سحر در دعای حاجات و همه

روز در بند اخراجات ملک را مضمون اشارت
عابد معلوم شد بفرمود تا وجه کفاف او را معین کردند
تا بار عیال از دل او برخیزد **بیت** ای گرفتار پای بند عیال
دیگر آسودگی مبند خیال غم فرزند و نان و جامه و قوت
بازت آرد ز سیر در ملکوت **شعر** همه روز اتفاق می‌سازم
که بشب با خدای پردازم شب چو عقد نماز می‌بندم
چه خورد بامداد فرزندم **حکایت** پادشاهی را
مهمی پیش آمد گفت اگر انجام این کار بمراد من برآید چندین
درم دهم زاهدان را چون حاجتش برآمد و تشویش خاطرش
برفت وفای نذرش بوجود شرط لازم آمد یکی را از
بندگان خاص کیسه درم داد تا بر زاهدان قسمت کند
غلام عاقل هوشیار بود همه روز بگردانید و شبانگاه
باز آمد و درمها را بوسه داد و پیش ملک بر زمین نهاد
و گفت زاهدان را نیافتم ملک این چه حکایتست آنچه من شنیده‌ام

درین

درین مملکت چهارصد زاهدست گفت ای خداوند
جهان آنکه زر میگیرد زاهد نیست و آنکه زاهدست
زر نمی‌ستاند ملک بخندید و ندیمان را گفت چندانکه
مرا در حق درویشان و خداپرستان ارادتست و اقرار
مرین شوخ دیده را عداوتست و انکار و حق بجانب اوست
بیت آنرا که سیرت خوش و سریست با خدا
بی نان وقف و لقمه دریوزه زاهدست انگشت خوبروی و بناگوش دلفریب
بی گوشوار و خاتم فیروزه شاهدست نه زاهدرا درم باید نه دینار
چو بستد زاهدی دیگر بدست آر **حکایت** یکی از
متعبدان شام سالها در بیشه عبادت کردی و برگ
درختان خوردی یکی از پادشاهان آن طرف بحکم زیارت
بنزدیک او رفت گفت اگر مصلحت بینی در شهر از برای
تو مقامی بسازم که فراغ عبادت ازین بهتر میسر شود و
دیگران هم ببرکات شما مستفید گردند و بصلاح

اعمال شما اقتدا کنند زاهد قبول نکرد و وزرای
دولت گفتندش پاس خاطر را مصلحت آنست که چندروزی
بشهر درآیی و کیفیت مکان را معلوم کنی پس اگر صفای
وقت عزیزان را از صحبت خلق کدورتی باشد اختیار
باقیست عابد بشهر درآمد بستان سرای خاص بدو پرداختند
مقامی دلگشای روان آسای بود بیت

گل سرخش چو عارض خوبان ❊ سنبلش همچو زلف محبوبان
همچنان از نهیب برد عجوز ❊ شیر ناخورده طفل دایه هنوز

ملک در حال کنیزکی خوبروی پیشش فرستاد بیت

ازین مه پاره عابدفریبی ❊ ملایک صورتی طاوس زیبی
که بعد از دیدنش صورت نبندد ❊ وجود پارسایان را شکیبی

همچنان در عقبش غلامی بدیع الجمال لطیف الاعتدال که زور
دست جمالش پنجه تقوی شکسته و دست قدرت صاحب
دلان بر کتف بسته بیت دیده از دیدنش نگشتی سیر

همچنان کز فرات مستسقی ❊ عابد لقمه لذیذ خوردن
گرفت و کسوت نظیف پوشیدن و از فواکه و مشموم
و حلاوت تمتع یافتن و در جمال غلام و کنیزک نگریستن و
حکما گفته اند زلف خوبان زنجیر پای عقلست و دام مرغ
زیرک بیت در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش
مرغ زیرک بحقیقت منم امروز و تو دامی بیت

هر که هست از فقیه و پیر و مرید ❊ وز زبان آوران پاک نفس
چون بدنیای دون فرود آمد ❊ بعسل در بماند پای مگس

روزی ملک بدیدن او رغبت کرد عابد را دید از
هیات خود گردیده و سرخ و سفید شده و کسوتی
ثمین پوشیده و بر بالش دیبا تکیه زده و غلامی پری
پیکر با مروحه بالای سرش استاده ملک بر سلامت حالش
شادمانی کرد و از هر دری سخن گفتند تا بانجام ملک گفت
من این دو طایفه را دوست میدارم علما و زهاد را و وزیری

فیلسوفی جهان دیده حاضر بود گفت ای خداوند شرط
دوستی آنست که با دوستان نیکویی کنی گفت تا توانم در
محافظت جانب ایشان سعی کنم گفت پس علما را از زر
بهره‌ای بیشتر نخواهند و زاهدان را چیزی مده تا زاهد بمانند

بیت
زاهد را درم باید نه دینار — چو بستد زاهدی دیگر بدست آر

حکایت یکی را از علمای راسخ پرسیدند که چگویی در نان
وقف گفت اگر نان از بهر جمعیت خاطر و فراغ عبادت ستانند حلالست
و اگر مجموع بهر نان می‌نشینند حرامست

بیت
نان از برای کنج عبادت گرفته‌اند — صاحبدلان نه کنج عبادت برای نان

حکایت درویشی بمقامی رسید که صاحب بقعه کریم
النفس بود و خود مند طایفهٔ اهل فضل و بلاغت در صحبت او
بودند هر یکی بذله و لطیفه چنانکه رسم ظریفان باشد
همی گفتند درویش بیابان کوفته بود و مانده شده و چیزی
نخورده یکی از آن میان بطریق انبساط گفتش ای درویش

ترا هم

ترا هم چیزی باید گفت گفت مرا چون دیگران فضلی و ادبی
نیست و چیزی نخوانده‌ام اگر بیک بیت از من راضی
باشید بخوانم همگنان گفتند بگوی گفت

بیت
من گرسنه در برابرم سفرهٔ نان — همچون عزبم بر در حمام زنان

یاران بخندیدند و ظرافتش را پسندیدند و سفره پیش آوردند
صاحب دعوت گفت ای یار زمانی توقف کن که پرستارانم
کوفته بریان میکنند درویش سر برآورد و گفت

بیت
کوفته بر سفرهٔ من گو مباش — گرسنه را نان تهی کوفته است

حکایت مریدی پیر را گفت چکنم که از خلق بزحمتم ازیشان
که بزیارتم می‌آیند و اوقات مرا بتردد ایشان ضایع
میگردانند گفت هر چه درویشانند ایشانرا چیزی وام
بده و هرچه توانگرانند از ایشان چیزی بخواه که دیگر گرد تو نگردند

گر گدا پیشرو لشکر اسلام بود — کافر از بیم توقع برود تا در چین

حکایت فقیهی پدر را گفت هیچ ازین سخنان

[illegible]

سنگلان در من اثر نمی کند بعلت آنکه نمی بینم مر ایشانرا
کرداری موافق گفتار ⁂ عالم آنکس بود که بد نکند
نه بگوید بخلق و خود بکند ⁂ ترک دنیا بمردم آموزند
خویشتن سیم و غله اندوزند ⁂ عالمی را که گفت باشد و بس
هر چه گوید نگیرد اندر کس قوله تعالی اتامرون الناس
بالبر و تنسون انفسکم ⁂ عالم که کامرانی و تن پروری کند
او خویشتن گم است کرا رهبری کند ⁂ پدر گفت ای پسر
بمجرد این خیال باطل نشاید روی از نصیحت ناصحان
برتافتن و علما را بضلالت منسوب کردن و در طلب
عالم معصوم از فواید علم محروم ماندن حکایت
نابینایی شبی در وحل افتاده بود و میگفت آخر ای
مسلمانان چراغی فرا راه من دارید زنی فاجره بشنید
گفت تو که چراغ نبینی بچراغ چه بینی همچنین مجلس وعظ
چون کلبه بزازست آنجا تا نقدی ندهی بضاعتی

وانچا

[illegible]

و آنچه تا ارادتی نیاری سعادتی نبری بیت
گفت عالم بگوش جان بشنو ⁂ ور نماند بگفتنش کردار
باطلست آنچه مدعی گوید ⁂ خفته را خفته کی کند بیدار
بیت صاحب دلی بمدرسه آمد ز خانقاه ⁂
بشکست عهد صحبت اهل طریق را ⁂ گفتم میان عالم و عابد
چه فرق بود ⁂ تا اختیار کردی از آن این فریق را
گفت آن گلیم خویش بدر می برد ز موج ⁂ وین جهد میکند
که بگیرد غریق را حکایت جوانی بر سر راهی مست
خفته بود و زمام اختیار از دست داده عابدی
بر او گذر کرد و در حال مستقبح او نظر کرد مست سر برآورد
و گفت و اذا مروا باللغو مروا کراما بیت
متاب ای پارسا روی از گنه کار ⁂ ببخشایندگی در وی نظر کن
اگر من ناجوانمردم بکردار ⁂ تو بر من چون جوانمردان گذر کن
حکایت طایفه رندان بانکار درویشی

درویشی در آمدند و سخنان ناسزا گفتند و زدند و برنجانیدند
شکایت پیش طریقت برد که چنین حالتی رفته است
گفت ای فرزند خرقه درویشان جامه رضاست
هر که درین کسوت تحمل نامرادی نکند مدعیست
و خرقه بر وی حرامست بیت دریای فراوان نشود تیره بسنگ
عارف که برنجد تنک آبست هنوز | گر گزندت رسد تحمل کن
که بعفو از گنه پاک شوی | ای برادر چو عاقبت خاکست
خاک شو پیش از انکه خاک شوی حکایت منظوم
این حکایت شنو که در بغداد | رایت و پرده را خلاف افتاد
رایت از گرد راه و رنج رکاب | گفت با پرده از طریق عتاب
من و تو هر دو خواجه تاشانیم | بنده بارگاه سلطانیم
من ز خدمت دمی نیاسودم | گاه و بیگاه در سفر بودم
تو نه رنج آزموده نه حصار | نه بیابان و باد و گرد و غبار
قدم من بسعی پیشتر است | پس چرا عزت تو بیشتر است

تو بر بندگان مه‌رویی | با کنیزان یاسمین بویی
من فتاده بدست شاگردان | بسفر پای بند و سرگردان
گفت من سر بر آستان دارم | نه چو تو سر بر آسمان دارم
هر که بیهوده گردن افرازد | خویشتن را بگردن اندازد
حکایت یکی از صاحبدلان زورآزمایی را دیدم
بهم بر آمده و کف بر دهن آورده
گفتم این چه حالتست گفت فلان دشنامش داد
گفت این فرومایه هزار من سنگ بر میدارد و طاقت یک
سخن نمی آرد بیت لاف سرپنجگی و دعوی مردی بگذار
عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی | گرت از دست برآید دهنی شیرین کن
مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی حکایت بزرگی را
پرسیدند از سیرت اخوان الصفا گفت کمینه آنکه مراد
یاران بر مصالح خویش مقدم دارد و حکما گفته اند برادر
که در بند خویش است نه برادر و نه خویش است بیت

همراه باش با رحم رسته تو نیست ... دل در کسی مبند که دلبستهٔ تو نیست

چون نبود خویش را دیانت و تقوی ... قطع رحم بهتر از مودت قربی

یاد دارم که یکی از مدعیان بر قول من اعتراض کرد و گفت که حق جل و علا در قرآن مجید از قطع رحم نهی فرموده و بمودت ذی القربی فرموده و آنچه تو گفتی مناقض آنست گفتم غلط کرده که نص قرآنست قوله تعالی وان جاهداک لتشرک بی ما لیس لک به علم فلا تطعهما

قطعه

هزار خویش که بیگانه از خدا باشد ... فدای یک تن بیگانه کاشنا باشد

حکایت نظم

پیرمردی لطیف در بغداد ... دختر خود بکفشدوزی داد

مردک سنگدل چنان بگزید ... لب دختر که خون ازو بچکید

بامدادان پدر چنان دیدش ... پیش داماد رفت و پرسیدش

کای فرومایه این چه دندانست ... چند خایی لبش نه انبانست

بمزاحت نگفتم این گفتار ... هزل بگذار و جد ازو بردار

خوی بد در طبیعتی که نشست ... نرود تا بوقت مرگ از دست

حکایت

آورده اند که فقیهی دختری داشت بغایت زشت روی و بجای زنان رسیده با وجود جهاز و نعمت کسی بمناکحت او رغبت نمی کرد

بیت

زشت باشد دبیقی و دیبا ... که بود بر عروس نازیبا

فی الجمله بحکم ضرورت عقدش ببستند با نابینایی و آورده اند که در آن تاریخ حکیمی از سرندیب آمده بود که دیده نابینا روشن کردی فقیه را گفتند داماد را چرا علاج نکنی تا بینا شود گفت ترسم که اگر بینا شود دخترم را طلاق دهد

مصرع

شوی زن زشت روی نابینا به

حکایت

پادشاهی بچشم حقارت در طایفهٔ درویشان نظر کرد یکی از آن میان بفراست دریافت و گفت ای ملک ما درین دنیا بجیش از تو کمتریم و بعیش بیشتر و بمرگ برابر و بقیامت بهتر ان شاء الله تعالی

بیت

اگر کشورگشای کامرانست ... وگر درویش حاجتمند نانست

در آن حالت که خواهند این مغاک ∴ نخواهند از جهان بیش از کفن رو

چو رخت از مملکت بربست خواهی ∴ گدایی بهترست از پادشاهی

حکایت

ظاهر درویشی جامهٔ ژنده است و موی سترده و حقیقت آن نفس مرده و دل زنده

بیت

نه آنکه بر در دعوی نشیند از خلقی ∴ اگر خلاف کنندش بجنگ برخیزد

وگر زکوه فرو غلطد آسیا سنگی ∴ نه عارفست که از راه سنگ برخیزد

طریقت درویشان ذکرست و شکر و خدمت و طاعت و ایثار و قناعت و توحید و توکل و تسلیم و تحمل هر که بدینها موصوفست بحقیقت درویشست اگر در قباست و اگر هرزه گردیست هوا پرست بی نماز که روزها بشب آورد در بند شهوت و شبها روز کند در خواب غفلت و بخورد هرچه در میان آید و بگوید هرچه بر زبان آید او رندست اگر چه در عباست کم مؤمن نی قبا رو کم کافر نی عبارت

بیت

ای درونت برهنه از تقوی ∴ کز برون جامهٔ ریا داری

پردهٔ هفت رنگ در بگذار ∴ تو که در خانه بوریا داری

حکایت منظوم

دیدم گل تازه چند دسته

بر گنبدی از گیاه بسته ∴ گفتم چه بود گیاه ناچیز

تا در صف گل نشیند او نیز ∴ بگریست گیاه و گفت خاموش

صحبت نکند کرم فراموش ∴ گر نیست جمال و رنگ و بویم

آخر نه گیاه باغ اویم ∴ من بندهٔ حضرت کریمم

پروردهٔ نعمت قدیمم ∴ با آنکه بضاعتی ندارم

سرمایهٔ طاعتی ندارم ∴ گر بی هنرم وگر هنرمند

لطفست امیدم از خداوند ∴ او چارهٔ کار بنده داند

چون هیچ وسیلتی نماند ∴ رسمیست که مالکان تحریر

آزاد کنند بندهٔ پیر ∴ ای بار خدای عالم آرای

بر بندهٔ پیر خود ببخشای ∴ سعدی ره کعبهٔ رضا گیر

ای مرد خدا ره خدا گیر ∴ بدبخت کسی که سر بتابد

زین در که دری دگر نیابد

حکایت

حکیمی را پرسیدند

که سخاوت بهتر است یا شجاعت گفت آن را که سخاوت هست بشجاعت حاجت نیست

نبشته است بر گور بهرام گور … که دست کرم به ز بازوی زور

نماند حاتم طائی ولیک تا باید … بماند نام بلندش به نیکوئی مشهور

زکوة مال بدر کن که فضلهٔ رز را … چو باغبان ببرد بیشتر دهد انگور

تمام شد باب دوم والسلام

باب سیوم در فضیلت قناعت

حکایت خواهنده مغربی در صف بزازان حلب میگفت ای خداوندان نعمت اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت رسم سوال از جهان برخاستی

ای قناعت توانگرم گردان … که ورای تو هیچ نعمت نیست

کنج صبر اختیار لقمانست … هر کرا صبر نیست حکمت نیست

حکایت دو امیرزاده در مصر بودند که یکی علم آموختی و دیگری مال اندوختی عاقبت الامر این علامهٔ عصر شد و آن عزیز مصر گردید باری برادر توانگر بچشم حقارت در فقیه نظر کرد و گفت ای برادر من بسلطنت رسیدم و تو در مسکنت بماندی گفت شکر خدای عز و جل بر من است که میراث پیغمبران یافتم یعنی علم و تو میراث فرعون و هامان یعنی ملک مصر

بیت

من آن مورم که در پایم بمالند … نه زنبورم که از دستم بنالند

کجا خود شکر این نعمت گذارم … که زور مردم آزاری ندارم

حکایت درویشی را شنیدم که در آتش فاقه می سوخت و خرقه بر خرقه می دوخت و تسلی خاطر خود را همین بیت میگفت و

بیت

بنان خشک قناعت کنیم و جامهٔ دلق … که بار محنت خود به که بار منت خلق

کسی گفتش چه نشینی که فلان درین شهر طبعی کریم و کرمی عمیم دارد و میان بخدمت آزادگان بسته و بر در دلها نشسته اگر صورت حالت مطلع گردد پاس خاطر عزیزان منت دارد و غنیمت شمارد گفت خاموش که در پستی مردن به که حاجت پیش کسی بردن

بیت

هم رقعه دوختن به و الزام کنج صبر

گر بود خرقه رقعه بر خواجگان بهشت
حقا که با عقوبت دوزخ برابرست
رفتن بپایمردی همسایه در بهشت

حکایت

یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق را بخدمت حضرت خواجه عالم صلی الله علیه و آله و سلم فرستاد سالی در دیار عرب بود کسی تجربه پیش او نیاورد و معالجتی نخواست طبیب بخدمت حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم آمد و شکایت آورد که مرا از برای معالجت اصحاب بخدمت فرستاده اند و درین مدت التفاتی نکرد تا خدمتی که برین بنده متعین است بجای آورد خواجه عالم صلی الله علیه و آله و سلم فرمود این طایفه را طریقتی است که تا اشتها غالب نشود چیزی نخورند و هنوز اشتها باقی باشد که دست از طعام باز دارند طبیب گفت صدقت یا رسول الله اینست مایه تندرستی زمین خدمت ببوسید و برفت

بیت

سخن آنگه کند حکیم آغاز
یا سر انگشت سوی لقمه دراز

گر نه ناگفتنش خلل زاید
یا نه ناخوردنش بجان آید

حکایت

در سیرت اردشیر بابکان آمده است که حکیم عرب را پرسید که روزی چه مقدار طعام باید خورد گفت صد درم سنگ کفایت است گفت این قدر چه قوت دهد گفت هذا المقدار یحملک و ما زاد علی ذلک فانت حامله یعنی این قدر ترا بر پای همیدارد و هر چه برین زیادت کنی تو حمال آن باشی

بیت

خوردن برای زیستن و ذکر کردنست
تو معتقد که زیستن از بهر خوردنست

حکایت

دو درویش ملازم صحبت یکدیگر سیاحت کردندی یکی ضعیف بود که هر دو شب افطار کردی و یکی قوی که هر روز سه بار خوردی اتفاقا بر در شهری به تهمت جاسوسی گرفتار آمدند هر دو را بخانه کردند و در آن بگل برآوردند بعد از دو هفته معلوم شد که بیگناه اند در باز کردند قوی را دیدند که مرده و ضعیف جان بسلامت برده مردم درین تعجب

نمودند حکیمی گفت خلاف این عجب بودی آن بسیار خوار
بود طاقت بینوایی نداشت بسختی هلاک شد و این کم
خوار بود بر مراعات خویش صبر کرد و بسلامت بماند

چو کم خوردن طبیعت شد کسی را — چو سختی پیشش آید سهل گیرد
وگر تن پرورست اندر فراخی — چو تنگی بیند از سختی بمیرد

حکایت یکی از حکما نهی میکرد پسر را از بسیار خواری
که سیری مردم را رنجور دارد گفت ای پدر گرسنگی مردم را
بکشد نشنیده که ظریفان گفته اند که بسیری مردن به که
گرسنگی بردن گفت اندازه نگه دار کلوا واشربوا
ولا تسرفوا

بیت

نه چندان بخور کز دهانت برآید — نه چندانکه از ضعف جانت برآید
مکن گر مردمی بسیار خواری — که سنگ زنی میکشد بسیار خواری
با آنکه در وجود طعامست حظ نفس — رنج آورد طعام که بیش از قدر بود
گر گلشکر خوری بتکلف زیان کند — ور نان خشک دیر خوری گلشکر بود

حکایت

رنجوری

رنجوری را گفتند دلت چه میخواهد گفت آنکه هیچ نخواهد

بیت

معده چو کج گشت و شکم درد خاست — سود ندارد همه اسباب راست

حکایت بقالی را درمی چند
بر صوفیان جمع آمده بود در بصره هر روز مطالبت
کردی و سخنهای ناخوش گفتی و اصحاب از تعنت
خسته خاطر همی بودند و از تحمل چاره کردن نبود
صاحبدلی در آن میان بود گفت نفس را وعده دادن
بطعام آسانتر است که بقال را بدرم

بیت

ترک احسان خواجه اولیتر — کاحتمال جفای بوابان
به تمنای گوشت مردن به — که تقاضای زشت قصابان

حکایت جوانمردی را در جنگ تتار جراحتی هول
رسید کسی گفت فلان بازرگان نوشدارو دارد
اگر بخواهی باشد که دریغ ندارد و گویند که آن
بازرگان به بخل معروف بود
گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب

تا قیامت روز روشن کس ندیدی در جهان

بخواند و گفت اگر نوشدارو بخواهم دهد یا ندهد و اگر
دهد سود کند یا نکند باری خواستن ازو زهر قاتل است

بیت

هرچه از دونان بمنت خواستی
در تن افزودی و از جان کاستی

و حکما گفته اند
آب حیوان اگر بآب روی فروشند نباید خرید که مردن
بعلت به که زندگانی بمذلت چنانکه گفته اند

بیت

اگر حنظل خوری از دست خوش خوی
به از شیرینی از دست ترش روی

حکایت

یکی از علما خورنده بسیار داشت و کفاف
اندک با یکی از بزرگان که حسن ظنی بلیغ در حق وی داشت
بگفت روی از توقع او درهم کشید و عرض سؤال از اهل
ادب در نظرش ناپسند آمد

بیت

ز بخت روی ترش
کرده پیش یار عزیز
مرو که عیش برو نیز تلخ گردانی
بحاجتی که روی تازه روی و خندان رو
فرو نبندد کار گشاده پیشانی

آورده اند که در وظیفه او اندکی زیادت کرد و بسیاری
از ارادت کم عالم پس از چند روز چون ارادت معهود
برقرار ندید گفت

بیت

نانم افزود و آب رویم کاست
بی نوایی به از مذلت خواست

حکایت

درویشی را ضرورتی
پیش آمد کسی گفت فلان نعمتی کامل و شرف نفس شامل
دارد و اگر در حال تو بداند و بر حاجت واقف گردد همانا
که در قضای آن توقف روا ندارد گفت من او را ندانم
گفت منت رهبری کنم و دستش بگرفت و به منزل آن کس در آورد
درویش یکی را دید لب فروهشته و ابرو درهم کشیده
و تند نشسته سخن نگفت و باز گردید و گفت عطای او را
بلقای او بخشیدم

بیت

اگر گویی غم دل با کسی گوی
که از رویش بنقد آسوده گردی
مبر حاجت بنزدیک ترش روی
که از خوی بدش فرسوده گردی

حکایت

خشکسالی
در اسکندریه پدید آمد چنانکه عنان طاقت خلق از دست

رفته بود و درهای آسمان بر زمین بسته و فریاد اهل زمین بر آسمان پیوسته

نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور
که بر فلک نشد از بینوایی افغانش

عجب که دود دل خلق جمع می‌نشود
که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش

در چنین سال مخنثی دور از دوستان که سخن در وصف او ترک ادبست خاصه در حضرت بزرگان و بطریق اهمال از آن درگذشتن هم نشاید که طایفه بر عجز گوینده حمل کنند بدین دو بیت اختصار کردیم که دلیل بسیاری باشد و مشتی نموداز خرواری

بیت

گر تتر بکشد آن مخنث را
تتری را دگر نباید کشت

چند باشد چو جسر بغداد اش
آب در زیر و آدمی در پشت

چنین شخصی که شمه از وصف او شنیدی دران سال نعمت بیکران داشت تنگدستانرا سیم و زر دادی

و مسافرانرا سفره نهادی گروهی از درویشان که از جور فاقه بجان آمده بودند آهنگ دعوت او کردند و مشورت سوی من آوردند سر از موافقت باز زدم و گفتم

بیت

نخورد شیر نیم خورده سگ
ور بمیرد بسختی اندر غار

تن به بیچارگی و گرسنگی
بنه و دست پیش سفله مدار

گر فریدون شود بنعمت و ملک
بی هنر را بهیچکس مشمار

پرنیان و نسیج بر نااهل
لاجورد و طلاست بر دیوار

حکایت

حاتم طایی را گفتند که از خود بزرگ همت‌تر کسی در جهان دیدی یا شنیدی گفت روزی چهل شتر قربان کرده بودم امیران عرب را بضیافت آورده پس بحاجتی بگوشه صحرا بیرون رفتم خارکنی را دیدم پشته خار فراهم آورده گفتمش بمهمانی حاتم چرا نروی که خلق بر سماط او گرد آمده‌اند گفت

بیت

هر که نان از عمل خویش خورد
منت حاتم طایی نبرد

من او را بجوانمردی از خود برتر دیدم

حکایت

موسی علیه السلام درویشی را دید از برهنگی بریگ اندر شده گفت یا موسی دعا کن تا خدای تعالی مرا کفافی دهد که از بی طاقتی بجان آمدم موسی علیه السلام دعا کرد و برفت حق تعالی مرورا دستگاهی داد بعد از چند روزش دید گرفتار و خلقی برو گرد آمده پرسید که این چه حالتست گفتند خمر خورده و عربده کرده و شخصی را کشته بقصاصش می برند

بیت

گربه مسکین اگر پر داشتی ❊ تخم گنجشک از جهان برداشتی

موسی علیه السلام بحکمت جهان آفرین اقرار کرد و از تجاسر خویش استغفار قوله تعالی ولو بسط الله الرزق لعباده لبغوا فی الارض

مشغله جاه آمد و سیم و زرش ❊ سیلی خواهد بضرورت سرش

این مثل آخر حکیمی زد ست ❊ مور همان به که نباشد پرش

مثل

پدر را عسل بسیار است

[illegible]

ولیکن پسر گرمی دار است

آنکس که توانگرت نمی گرداند ❊ او مصلحت تو از تو بهتر داند

حکایت

اعرابی دیدم در حلقه جوهریان بصره همی گفت که وقتی در بیابان راه گم کرده بودم و از زاد معنی با من چیزی نمانده و دل بر هلاک نهاده تا کیسه یافتم پر از مروارید هرگز آن ذوق و شادی فراموش نکنم که پنداشتم گندم بریانست و باز آن تلخی و ناامیدی که چون دیدم مروارید بود

در بیابان خشک و ریگ روان ❊ تشنه را در دهان چه در چه صدف

مرد بی توشه کاوفتاد از پای ❊ بر کمربند او چه زر چه خزف

حکایت

درویشی در قاع بسیط گم شده بود و قوت و قوتش نمانده و درمی چند در میان داشت بسیاری بگردید و راه بجایی نبرد و بسختی هلاک شد جماعتی برسیدند و دیدند درمها پیش خود ریخته و بر خاک نوشته

گر همه زر جعفری دارد ❊ مرد بی توشه برندارد کام

در بیابان فقیر سوخته را ❊ شلغم پخته به که نقره خام

[illegible]

حکایت هرگز از دور زمان ننالیده بودم و روی
از گردش دوران درهم نکشیده مگر روزی که پایم
برهنه بود و استطاعت پای پوشی نداشتم بجامع کوفه
درآمدم دلتنگ شخصی را دیدم که پای نداشت برپای
کفشی صبر کردم و شکر خدای تعالی بجای آوردم
نظم
مرغ بریان بچشم مردم سیر کمتر از برگ تره بر خوانست
وانکه را دستگاه و قدرت نیست شلغم پخته مرغ بریانست

حکایت یکی از ملوک با تنی چند از خاصان در شکار
گاهی زمستان از عمارت دور افتادند تا شب درآمد
بمزرعه رسیدند خانهٔ دهقانی درآمدند ملک گفت اینجا
رویم تا زحمت سرما نباشد یکی از وزرا گفت لایق قدر
پادشاهان نباشد بخانهٔ دهقانی رکیکی التجا بردن
هم اینجا آتش کنیم و خیمه زنیم دهقان را خبر شد ماحضری
ترتیب کرده نزد سلطان برد و زمین را بوسه داد و گفت

قدر بلند سلطان بدین قدر نازل نشدی ولیکن نخواستند
که قدر دهقان بلند گردد ملک را سخن او پسند آمد
شبانگاه بمنزل او نقل کردند بامدادانش خلعت و نعمت
بخشید و در رکاب ملک قدمی چند همی رفت و میگفت
بیت
ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم
ز التفات بمهمان سرای دهقانی
کلاه گوشهٔ دهقان بآفتاب رسید
که سایه بر سرش انداخت چون تو سلطانی

حکایت
گدایی هول را گویند که نعمتی فراوان اندوخته بود یکی
از پادشاهان گفتش همی نماید که نعمت بیکران
داری ما را مهمی هست اگر به برخی از آن دستگیری
کنی چون ارتفاع برسد وفا کرده شود و شکر گفته آید
گفت ای خداوند روی زمین لایق قدر بلند پادشاهان
نباشد دست بمال چون من گدایی آلوده کردن که جو جو
بگدایی فراهم آورده ام گفت غم نیست که بتتر میدهم الخبیثات للخبیثین

للخبیثین و الخبیثون للخبیثات — گر آبِ چاه نصرانی نه پاکست
جهود مرده می‌شوی چه باکست — شنیدم که سر از فرمان
ملک باز زد و حجت آوردن گرفت و شوخ چشمی کرد
ملک فرمود تا موجب خطاب از وی بزجر مستخلص کردند

بیت

به لطافت چو بر نیاید کار — سر به بی‌حرمتی کشد ناچار
هر که بر خویشتن نبخشاید — گر نبخشد بر او کسی شاید

حکایت

بازرگانی را شنیدم که چهل شتر بار
داشت و چهل غلام خدمتکار شبی در جزیره کیش مرا
بحجره خویش برد همه شب نیارامید از سخنهای پریشان
گفتن که فلان انبارم بترکستانست و فلان بضاعتم بهندوستان
واین قباله فلان زمین است واین حجت فلان امین گاه
گفتی خاطر اسکندریه دارم که هوای خوش است باز گفتی دریای
مغرب مشوش است ای سعدی سفری دیگر در پیش است
اگر آن کرده شود بقیت عمر بنشینم و قناعت پیش گیرم گفتم آن کدام سفر

گفت گوگرد پارسی خواهم که بچین برم که شنیدم که
قیمت عظیم دارد و از آنجا کاسه چینی بروم آرم و دیبای
رومی بهند برم و فولاد هندی بحلب آورم و آبگینه حلبی بیمن
و برد یمانی بپارس و از آن پس ترک سفر کنم و بدکانی
بنشینم چندان ازین ماخولیا فرو گفت که مرا دیگر
شنیدن نماند و او نیز از گفتن باز ماند گفت ای
سعدی تو هم سخنی بگوی از آنچه شنیدی و دیدی گفتم

بیت

آن شنیدستی که در صحرای غور — بار سالاری در افتاد از ستور
گفت چشم تنگ دنیادار را — یا قناعت پر کند یا خاک گور

حکایت

مالداری را شنیدم که در بخل چنان
معروف بود که حاتم طایی در کرم ظاهر حالش بنعمت دنیا
آراسته بود و خست نفس جبلی در نهادش همچنان متمکن
تا بجایی که نانی بجانی ندادی و گربه بلقمه ننواختی و سگ اصحاب
کهف را استخوانی نینداختی فی الجمله خانه او کس ندیدی

درویش نخورد بیت ور گشاده بودی او سر گشاده
بوی طعامش نشنیدی / مرغ از پس نان خوردن او دانه نچیدی
شنیدم که بدریای نوبت اندر راه مصر پیش گرفته بود
و خیال فرعونی در سر حتی اذا ادرکه الغرق باد مخالف کرد
کشتی برآمد چنانکه گفته اند بیت با طبع ملولت چکند دل که نسازد
شرطه همه وقتی نبود قابل کشتی / دست دعا بر آورد
و فریاد بی فایده کردن گرفت قوله تعالی فاذا رکبوا
فی الفلک دعوا الله مخلصا له الدین الآیه
دست تضرع چه سود بنده محتاج را / وقت دعا بر خدا وقت کرم در بغل
از زر و سیم راحتی برسان / خویشتن هم تمتعی برگیر
و انگه این خانه کز تو خواهد ماند / خشتی از سیم و خشتی از زر گیر
آورده اند که در مصر اقارب درویش داشت همه
به بقیت مال او توانگر شدند و جامهای کهن بمرگ او بدریدند
و خز و دیبای چینی ببریدند در آن هفته یکی را دیدم از

ایشان بر باد پایی روان و غلامی در پی دوان بیت
وه که گر مرده باز گردیدی / بمیان قبیله و پیوند
رد میراث سختتر بودی / وارثان را ز مرگ خویشاوند
بسابقه معرفتی که میان ما بود آستینش کشیدم و گفتم بیت
بخور ای نیک سیرت سره مرد / کان نگون بخت گرد کرد و نخورد
حکایت شنیدم که صیادی ضعیف را ماهی قوی در دام
افتاده بود و طاقت حفظ آن نداشت ماهی برو
غالب آمد و دام از دستش در ربود و برفت بیت
دام هر بار ماهی آوردی / ماهی این بار رفت و دام ببرد
شد غلامی که آب جو آرد / آب جو آمد و غلام ببرد
دیگر صیادان دریغ خوردند که چنین صیدی در دامت
افتاد و نتوانستی نگه داشتن گفت ای برادران چه
توان کرد مرا روزی نبود و ماهی را همچنان روزی مانده بود
گفته اند که صیاد بی روزی در دجله نگیرد و ماهی

بی اصل در خشکی بمیرد **حکایت** دست و پا بریده
هزارپایی را بکشت صاحبدلی برو بگذشت و گفت
سبحان الله با هزار پای که داشت چون اجلش فرا رسیده
بود از بی دست و پایی نتوانست گریخت **بیت**
چو آید ز پی دشمن جان ستان / ببندد اجل پای مرد دوان
در آن دم که دشمن پیاپی رسید / کمان کیانی نشاید کشید
حکایت ابلهی را دیدم خلعتی فاخر در بر و مرکب
تازی در زیر و قصب مصری بر سر کسی گفت سعدی چگونه
می بینی این دیبای معلم برین حیوان لایعلم گفتم خط
زشت است که بآب زر نبشته اند و بزرگان گفته اند
خلقت زیبا به از هزار خلعت دیبا **بیت**
آدمی نتوان گفت ماننده این حیوان / مگر دراعه و دستار و نقش بیرونش
بگرد در همه اسباب ملک هستی او / که هیچ چیز نبینی حلال جز خونش
شریف اگر متضعف شود خیال مبند / که پایگاه بلندش ضعیف خواهد شد

ور

ور آستانه سیمین بمیخ زر بندد / گمان مبر که یهودی شریف خواهد شد
حکایت دزدی گدایی را گفت که شرم نداری
که از برای جوی سیم دست پیش هر لئیم دراز میکنی
گدا در جوابش گفت **بیت** دست دراز از پی یک حبه سیم
به که ببرند بدانگی و نیم **حکایت** مشت زنی را حکایت
کنند که از دهر مخالف بفغان آمده بود و حلق فراخش
از دست تنگی بجان رسیده مشورت پیش پدر برد و اجازت
خواست که عزم سفر دارم مگر بقوت بازو دامن کامی
بچنگ آورم که گفته اند **بیت** فضل و هنر ضایعست تا ننمایند
عود بر آتش نهند و مشک بسایند پدر گفت ای پسر
خیال محال از سر بدر کن و پای قناعت در دامن سلامت
کش که بزرگان گفته اند که دولت نه بکوشیدنست
بیت کس نتواند گرفت دامن دولت بزور
کوشش بی فایده است وسمه بر ابروی کور اگر بهر سر مویت

دو صد هنر داری — خرد بکار چو بخت بد باشد

چکند زورمند وارون بخت — بازوی بخت به که بازوی سخت

پسر گفت ای پدر فواید سفر بسیار است از نزهت خاطر و جرّ منافع و جذب فواید و دیدن عجایب و شنیدن غرایب و تفرج بلدان و مجاورت خلان و تحصیل جاه و ادب و مزید مال و مکسب و معرفت یاران و تجربه روزگاران چنانچه سالکان طریقت گفته اند بیت

تا بدکان خانه در گروی — هرگز ای خام آدمی نشوی

برو اندر جهان تفرج کن — پیش از آن روز کز جهان بروی

پدر گفت ای پسر منافع سفر بی شمار است ولیکن مسلم پنج طایفه راست اول بازرگانی که با وجود نعمت و مکنت غلامان و کنیزان دلاویز و شاگردان چابک دارد هر روز بشهری و هر شب بمقامی و هر دم بتفرجگاهی از نعیم دنیا متمتع

منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست

وانرا که بر مراد جهان نیست دسترس — هر جا که رفت خیمه زد و خوابگاه ساخت

دوم — در زاد و بوم خویش غریبست و ناشناخت

عالمی که بمنطق شیرین و قوت فصاحت و مایه بلاغت هر جا که رود بخدمتش اقدام نمایند و اکرام کنند بیت

وجود مردم دانا مثال زر طلاست — که هر کجا که رود قدر و قیمتش دانند

بزرگ زاده نادان بشهروا ماند — که در دیار غریبش بهیچ نستانند

سیوم خوبروئی که درون صاحبدلان بمخالطت او میل کند که بزرگان گفته اند کی جمال به از بسیاری مال و گویند روی زیبا مرهم دلهای خسته است و کلید درهای بسته لاجرم صحبت او را غنیمت شمرند و خدمت او را منت دانند

بیت شاهد آنجا که رود حرمت و عزت بیند — ور برانند بقهرش پدر و مادر خویش

پر طاووس در اوراق مصاحف دیدم — گفتم این منزلت از قدر تو می‌بینم بیش

گفت خاموش که هر کس که جمالی دارد — هر کجا پای نهد دست

ندارشش بیش. چون در پسر موافقت و دلبری بود
اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود. او گوهر است گو صدفش
در جهان مباش. در یتیم را همه کس مشتری بود
چهارم خوش آوازی که بحنجره داودی آب از جریان
و مرغ از طیران باز دارد پس بوسیلت این فضیلت دل
مشتاقان صید کند و ارباب معنی بمنادمت او رغبت نمایند
بیت
چه خوش باشد آواز نرم حزین. بگوش حریفان
مست صبوح. به از روی خوبست آواز خوش
که این حظ نفس است آن قوت روح. پنجم پیشه وری که
بسعی بازو کفافی حاصل کند تا آبروی از بهر نان ریخته
نگردد چنانچه گفته اند بیت گر بغریبی رود از شهر خویش
محنت و سختی نبرد پینه دوز. ور بخرابی فتد از مملکت
گرسنه خسبد ملک نیم روز. ای پسر چنین صفت که
بیان کردم در سفر موجب جمعیت است و داعیه طیب عیش

و آنکه ازین جمله بی بهره است بخیال باطل در جهان رود
و دیگر کسش نام و نشان نشنود چنانچه گفته اند بیت
هر آنکه گردش گیتی بکین او برخاست. بغیر مصلحتش رهبری کند ایام
کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید. قضا همی بردش تا بسوی دانه و دام
آنرا که نه حرفتست و نه اصل. نه سیم که اصل زندگانیست
در کوی جهان ندیدن اورا. از غایت خام قلطبانیست
پسر گفت ای پدر قول حکما را چگونه رد کنم که گفته اند رزق اگر چه
مقسومست باسباب حصول آن تعلق شرط است و بلا اگر چه
مقدور است از ابواب دخول آن احتراز واجب بیت
رزق اگر چند بی گمان برسد. شرط عقلست جستن از درها
ور چه کس بی اجل نخواهد مرد. تو مرو در دهان اژدرها
درین صورت که منم با پیل دمان بزنم و با شیر ژیان پنجه
در افکنم پس مصلحت آنست که سفر کنم که بیش ازین طاقت
بی نوایی نمی آرم بیت چون مرد در فتاد ز جا و مقام خویش

دیگر که خشم خورد و همه آفاق جای اوست ... شب هر توانگری بسرایی همی رود

درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست ... هنرور چو بختش نباشد بکام

بجایی رود کش ندانند نام ... این بگفت و پدر را وداع کرد و همت خواست و روان شد تا برسید بکنار آبی که سنگ از صلابت او بر سنگ همی آمد و آواز خروشش بفرسنگ همی رفت

بیت

سهمگین آبی که مرغابی در او ایمن نبود ... کمترین موج آسیاسنگ از کنارش در ربود

حکایت

گروهی مردمان را دید هر یکی بقراضه در معبر نشسته و رخت سفر بربسته جوان را دست عطا بسته بود زبان ثنا برگشود چندانکه زاری کرد یاری نکردند

بی زر نتوانی که کنی بر کس زور ... ور زر داری بزور محتاج نه ای

ملاح بی مروت ازو بخنده برگردید و گفت

زر نداری نتوان رفت بزور از دریا ... زور ده مرده چه باشد زر یک مرده بیار

جوان را دل ازین طعنه بهم برآمد خواست که ازو انتقامی کشد کشتی رفته بود آواز داد که اگر بدین جامه که پوشیده ام قناعت کنی دریغ نیست ملاح طمع کرد و کشتی باز گردانید

بیت

بدوزد طمع دیده هوشمند ... در آرد طمع مرغ و ماهی به بند

چندانکه ریش و گریبانش بدست جوان افتاد بخود در کشید و بی محابا فرو کوفت یارش از کشتی بدر آمد که پشتی کند درشتی دید پشت بگردانید چاره جز آن ندیدند که با او مصالحت نمایند و بکرایه مسامحت کنند

بیت

چو پرخاش بینی تحمل بیار ... که سهلی ببندد در کارزار

لطافت کن آنجا که بینی ستیز ... نبرد قز نرم را تیغ تیز

بشیرین زبانی و لطف و خوشی ... توانی که پیلی بمویی کشی

بعذر ماضی در قدمش افتادند و بوسه چندی بنفاق بر سر و رویش دادند و بکشتی در آوردند و روان شدند تا برسیدند بستونی از عمارت یونان که در آب ایستاده بود ملاح گفت کشتی را خللی هست یکی از شما که زورمندتر و دلاور

ترا است و مردانه‌تر باید که بدین ستون در رود و حطام کشتی بگیرد تا عمارت کنیم جوان بغرور دلاوری که در سر داشت از خصم دل آزرده نه اندیشید و قول حکما که گفته‌اند که هر کرا رنجی بدل رسانیدی اگر در عقب آن صد راحت رسانی از پاداش آن رنج غافل مباش که پیکان از جراحت بدر آید اما آزار در دل بماند

بیت

چه خوش گفت بکتاش با خیل تاش
چو دشمن خراشیدی ایمن مباش

مشو ایمن که تنگدل گردی
چون ز دستت دلی بتنگ آید

سنگ بر باروی حصار مزن
که بود کز حصار سنگ آید

چندانکه زمام کشتی بساعد بر پیچید و بالای ستون رفت ملاح زمام از کفش در گسلانید و کشتی براند بیچاره متحیر بماند روزی دو بلا و محنت دید و سختی کشید سیوم روز خوابش گریبان گرفت و در آبش انداخت بعد از شبانروزی بر کنار افتاد و از حیاتش رمقی مانده بود برگ درختان

خوردن گرفت و بیخ گیاهان بر آوردن تا اندکی قوت یافت سر در بیابان نهاد و همی رفت تا تشنه و بی طاقت بسر چاهی رسید قومی بر آن گرد آمده بودند و شربتی آب به پشیزی می آشامیدند جوان را پشیزی نبود طلب کرد ابا کردند زاری کرد رحمت نیاوردند دست تعدی دراز کرد میسر نشد تنی چند را فرو کوفت مردان غلبه کردند و بی محابا بزدندش و مجروح شد

بیت

پشه چو پر شد بزند پیل را
با همه مردی و صلابت که اوست

مورچگان را چو بود اتفاق
شیر ژیان را بدرانند پوست

بحکم ضرورت خسته و مجروح در پی کاروانی افتاد و برفت شبانگاه برسیدند بمقامی که از دزدان پر خطر بود کاروانی را دیدند لرزه بر اندام افتاده و دل بر مرگ نهاده گفت اندیشه مدارید که یکی درین میان منم که به تنهایی پنجاه مرد را جواب دهم کاروانی را دل بلاف او قوی شد و بصحبت

اوباش و بیابانی کردند و بزاد و آبش دستگیری کردند
جوان را آتش معده بالا گرفته بود و عنان طاقت از دست
رفته لقمه چند از سر اشتها تناول کرد تا دیو درونش بیارامید
و دمی چند آب از سر رغبت آشامید خوابش در ربود و بخفت
پیری جهاندیده در آن کاروان بود و گفت ای یاران
من ازین بدرقه شما اندیشناکم که از دزدان چنانکه حکایت
کنند که عربی را درمی چند گرد آمده بود و در خانه از تنهایی
شب خوابش نبردی یکی را از دوستان بر خود خواند
تا وحشت تنهایی بدیدار او منصرف کند شبی چند در
صحبت او بود چندانکه بر درمهاش وقوف یافت ببرد
و بخورد و سفر کرد بامدادان عرب را دیدند عریان و گریان
گفتند حال چیست مگر آن درمهای ترا دزد برد گفت لا والله
بدرقه برد

بیت

هرگز ایمن ز مار ننشستم
تا بدانستم آنچه خصلت اوست
زخم دندان دشمنی بتر است
که نماید بچشم مردم دوست

چه دانید که این هم از جمله
دزدان باشد و خود را در میان ما بعیاری تعبیه کرده تا بوقت
فرصت یاران را خبر کند مصلحت چنان همی بینم که او را
خفته بگذاریم و رخت برداریم و برویم جوانان را پند
پیر استوار آمد و مهابتی از جوان در دل گرفتند و رخت
برداشتند و جوان را خفته بگذاشتند آنگاه خبر یافت که آفتاب
در کتفش تافت سر برآورد کاروان را رفته دید بیچاره
بسیار بگردید گرسنه و تشنه راه بجایی نبرد و روی بخاک
و دل بر هلاک نهاد

بیت

درشتی کند بر غریبان کسی
که نابوده باشد بغربت بسی

مسکین درین حال بود که
پادشاه پسری از صیدگاه از لشکر دور افتاده بود
بالای سرش بایستاد و این سخن می‌شنید و در هیأتش می
نگرید صورت ظاهرش پاکیزه دید و سیرت حال پریشان
گفت از کجایی و بدین جایگاه چون افتادی برخی از آنچه

بر و گذشته بود اعادت کرد ملک زاده دل برو بدرد آمد خلعت
و نعمت داد و معتمدی با وی روان کرد تا بشهر خویش آمد پدر
بدیدار او شادمان گشت و بر سلامت احوالش شکر گفت
و شبانگاه از آنچه بر سر او گذشته بود از حال کشتی و جور ملاح
و جفای روستاییان بر سر چاه و غدر کاروانیان با پدر بگفت
پدر گفت ای پسر نگفتمت که تهی دستان را دست دلیری
بسته است و پنجه شیری شکسته

بیت

چه خوش گفت آن تهی دست سلحشور ٭ جوی زر بهتر از پنجاه من زور

پسر گفت ای پدر هر آینه تا رنج نبری گنج
بر نداری و تا جان بر خطر ننهی بر دشمن ظفر نیابی و تا دانه
پریشان نکنی خرمن بر نداری نه بینی که باندک رنجی که بردم
چه تحصیل راحت کردم و به نیشی که خوردم چه مایه عسل جمع کردم

بیت

گر چه بیرون ز رزق نتوان خورد ٭ در طلب کاهلی نشاید کرد

غواص گر اندیشه کند کام نهنگ ٭ هرگز نکند در گرانمایه بچنگ

آسیا سنگ زیرین متحرک
نیست لاجرم تحمل بار گران میکند

بیت

چه خورد شیر شرزه در بن غار ٭ باز افتاده را چه قوت بود
گر تو در خانه صید خواهی کرد ٭ دست و پایت چو عنکبوت بود

پدر گفت ای پسر درین نوبت ترا فلک یاوری کرد و
سعادت رهبری که گلت از خار و خارت از پای بدر
آمد و صاحب دولتی بتو رسید و بر تو بخشید و کسر حالت
را بتفقدی جبر کرد و چنین اتفاق نادر افتد و بر نادر حکم
نتوان کرد زنهار تا بدین طمع دیگر باره مولع نگردی

صیاد نه هر بار شکاری ببرد ٭ باشد که یکی روز پلنگش بدرد

حکایت

یکی از ملوک پارس نگینی گرانمایه در
انگشتری داشت باری بحکم تفرج با تنی چند خاصان بمصلای
شیراز بیرون رفت فرمود تا انگشتری را بر گنبد
عضد نصب کردند تا هر که تیر از حلقه انگشتری بگذراند

خاتم او را باشد اتفاقا چهارصد حکم انداز در پای
تخت ملک حاضر بودند همه خطا کردند مگر کودکی که بر بام
رباط بازیچه تیری انداخت باد صبا تیر او را از حلقهٔ
انگشتری بگذرانید خلعت و نعمت یافت و خاتم بوی
ارزانی داشتند و آورده اند که پسر تیر و کمان را بسوخت
گفتند چرا چنین کردی گفت تا رونق اولین برجای ماند

گه بود کز حکیم روشن رای / بر نیاید درست تدبیری
گاه باشد که کودکی نادان / بغلط بر هدف زند تیری

حکایت

درویشی را شنیدم که در غاری نشسته
بود و در بر روی خود از خلق جهان بسته ملوک و سلاطین
را در چشم او شوکتی نمانده

هر که بر خود در سؤال گشاد / تا بمیرد نیازمند بود
آز بگذار و پادشاهی کن / گردن بی طمع بلند بود

یکی از ملوک آن طرف اشارت
کرد که توقع بکرم اخلاق مردان چنانست که بنان و نمک
با ما موافقت کنند شیخ رضا داد بحکم آنکه اجابت دعوت
سنت است ملک دیگر روز بعذر قدومش رفت عابد
از جای برجست و ملک را در کنار گرفت و ثنا گفت
و تلطف کرد چون ملک بازگشت یکی از آن جماعت پرسید
شیخ را که چندین ملاطفت که تو کردی امروز شیخ را خلاف
عادت تو بود گفت نشنیده که گفته اند

بیت

واجب است اینکه پیش میر و وزیر / پشت را خم کنند و بالا راست
هر که را بر سماط بنشینی / واجب آمد بخدمتش برخاست
چون مکافات فضل نتوان کرد / عذر بیچارگی بباید خواست
گوش تواند که همه عمر وی / نشنود آواز دف و چنگ و نی
دیده شکیبد ز تماشای باغ / بی گل و نسرین بسر آرد دماغ
ور نبود بالش آکنده پر / خواب توان کرد حجر زیر سر
ور نبود دلبر همخوابه پیش / دست توان کرد در آغوش خویش
وین شکم بی هنر پیچ پیچ / صبر ندارد که بسازد بهیچ

نمک نفس ار کم شود از خوردنیش   دود برآرد بفلک شیونش

حکایت

یکی از دوستان گفت چرا سخن کمتر گویی گفتم امتناع سخن گفتنم بعلت آن اختیار آمده است که غالب اوقات در سخن نیک و بد اتفاق می افتد و دیده دشمنان جز بر بدی نمی افتد گفت دشمن آن به که نیک نبیند

بیت

هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبست   گلست سعدی و در چشم دشمنان خارست

باب چهارم در فواید خاموشی

حکایت

بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد پسر را گفت زنهار که این راز را با کسی در میان ننهی گفت ای پدر فرمان تراست نگویم ولیکن میخواهم که مرا بر فایده آن مطلع سازی گفت تا نقصان دو نشود یکی نقصان مایه دوم شماتت همسایه

بیت

مگوی انده خویش با دشمنان   که لاحول گویند شادی کنان

حکایت

جوانی خردمند که از فنون فضایل حظی وافر داشت چندانکه در مجلس دانشمندان نشستی زبان از سخن ببستی باری پدرش گفت ای پسر تو نیز از آنچه دانی چرا نگویی گفت ترسم که بپرسندم از آنچه ندانم و شرمساری برم

بیت

آن شنیدی که صوفی میکوفت   زیر نعلین خویش میخی چند
آستینش گرفت سرهنگی   که بیا نعل بر ستورم بند

حکایت

یکی از علما را اتفاق مناظره افتاد با یکی از ملاحده لعنهم الله تعالی بحجت با او برنیامد سپر بینداخت و برگشت کسی گفتش ترا با چندین علم و ادب با بی دینی حجت نماند گفت علم من قرآنست و حدیث و گفتار مشایخ و او بدینها معتقد نیست و مرا شنیدن کفر او بچه کار آید

بیت

آنکس که بقرآن و خبر زو نرهی   آنست جوابش که جوابش ندهی

حکایت

جالینوس ابلهی را دید دست در گریبان

دانشمندی زده بی‌حرمتی میکند گفت اگر این دانا بودی
کار او با این نادان بدینجا نرسیدی

بیت

دو عاقل را نباشد کین و پیکار ‎ ‎ نه دانایی ستیزد با سبکبار
اگر نادان بوحشت سخت گوید ‎ ‎ خردمندش بنرمی دل بجوید
دو صاحب‌دل نگهدارند مویی ‎ ‎ همیدون سرکشی آزرم‌جویی
دگر بر هر دو جانب جاهلانند ‎ ‎ اگر زنجیر باشد بگسلانند
یکی را زشتخویی داد دشنام ‎ ‎ تحمل کرد و گفت ای نیک‌فرجام
بتر زانم که خواهی گفتن آنی ‎ ‎ که دانم عیب من چون من ندانی

حکایت

سحبان وائل را در فصاحت بی‌نظیر نهاده‌اند بحکم آنکه سالی بر سر جمعی سخن گفتی که لفظی مکرر نکردی و اگر همان اتفاق افتادی بعبارتی دیگر بگفتی و از جمله آداب ندمای حضرت ملوک یکی اینست

بیت

سخن گرچه دلبند و شیرین بود ‎ ‎ سزاوار تصدیق و تحسین بود
چو یکبار گفتی مگو باز پس ‎ ‎ که حلوا چو یکبار خوردند بس

حکایت

یکی از حکما شنیدم که میگفت هرگز کسی بجهل خود گواهی نداده مگر آنکس که چون دیگری در سخن باشد و هنوز تمام ناکرده او تقریر سخن کند بر جهل خود اقرار کرده باشد و معترف شده

بیت

سخن را سرست ای خداوند و بن ‎ ‎ میاور سخن در میان سخن
خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش ‎ ‎ نگوید سخن تا نبیند خموش

حکایت

تنی چند از بندگان سلطان محمود حسن میمندی را گفتند که سلطان چه گفت امروز ترا در فلان مصلحت گفت بر شما هم پوشیده نماند گفتند تو دستوری مملکتی آنچه با تو گوید با امثال ما روا ندارد گفت باعتماد آنکه داند که نگویم پس چرا همی پرسید

بیت

نه هر سخن که برآید بگوید اهل شناخت ‎ ‎ بسر شاه سر خویشتن نباید باخت
چو گوید ملک با تو پنهان سخن ‎ ‎ سر بر سر خویش بازی مکن

حکایت

در عقد بیع سرایی متردد بودم جهودی

جهودی گفت آخر من از کدخدایان قدیم این محله ام صفت این
خانه را از من پرس بخر که هیچ عیب ندارد گفتم بجز آنکه
تواش همسایه بیت خانه را که چون تو همسایه است
ده درم سیم کم عیار ارزد لیکن امیدوار باید بود
که پس از مرگ تو هزار ارزد حکایت یکی از شعرا پیش
امیر دزدان رفت و ثنایی بر او خواند فرمود
تا جامه از وی برکنند و از ده بدر کنند
مسکین برهنه بسرما میرفت سگان در قفای او افتادند
خواست تا سنگی بردارد و سگان را دفع کند زمین یخ
گرفته بود عاجز شد گفت این چه حرامزاده مردمانند
سگ را گشاده اند و سنگ را بسته اند امیر دزدان
از غرفه بدید و بخندید گفت ای حکیم از من چیزی بخواه
گفت جامهٔ خود را میخواهم اگر انعام فرمایی رضینا من
نوالک بالرحیل بیت امیدوار بود آدمی بخیر کسان

مرا بخیر تو امید نیست شر مرسان سالار دزدان
را بر او رحمت آمد و جامه اش باز داد و قبا پوستینی بر آن
مزید کرد و درمی چند نیز داد حکایت منجمی بخانه در آمد
مرد بیگانه را دید با زن او نشسته دشنام داد و سقط
گفت فتنه و آشوب برخاست صاحبدلی که برین حال
واقف بود گفت بیت تو بر اوج فلک چه دانی چیست
چون ندانی که در سرای تو کیست حکایت خطیبی کریه الصوت
خود را خوش آواز پنداشتی و بانگ بیهوده برداشتی
گفتی نعیب غراب البین در پردهٔ الحان اوست یا آیت
ان انکر الاصوات در شان او مردم قریه بعلت جاهی
که داشت بلیتش میکشیدند و اذیتش مصلحت نمی
دیدند تا یکی از خطبای آن اقلیم که با وی عداوتی
نهانی داشت باری بپرسیدن او آمد و گفت ترا خوابی
دیده ام مبارک باد گفت چه دیدی گفت چنان دیدم

گر ترا آواز خوش بودی مردمان از نعمت در راحت بودندی
خطیب درین لختی در اندیشه فرو رفت بعد از آن
سر بر آورد و گفت جزاک الله خیرا این چه مبارک
خوابیست که دیدی که مرا بر عیب من واقف گردانیدی
عهد کردم که دیگر خطبه نخوانم مگر با آهستگی

بیت

از صحبت دوستی برنجم — کاخلاق بدم حسن نماید
گو دشمن شوخ چشم ناپاک — تا عیب مرا بمن نماید
عیبم هنرم کمال بینند — خارم گل و یاسمن نماید
هر آنکس که عیبش نگویند پیش — هنر داند از جاهلی عیب خویش

حکایت

موذنی در مسجد سنجار بتطوع
بانگ نماز میگفت باوایی که مستمعان را ازو نفرت
گرفتی و صاحب مسجد امیری عادل بود نمیخواست که او را بیازارد
گفت ای جوانمرد این مسجد را موذنان قدیم اند که هر یک را
پنج دینار مرتب داشتم اکنون ترا ده دینار میدهم تا جای

دیگر روی برین اتفاق افتاد و برفت بعد از مدتی
در رهگذاری بخدمت ملک باز آمد و گفت ای خداوند
تو بر من حیف کردی که بده دینارم ازین بقعه بیرون
کردی که آنجا که رفته ام بیست دینارم میدهند تا
بجای دیگر روم و قبول نمیکنم گفت زنهار که قبول
نکنی تا بصد دینار راضی خواهند شد

بیت

بتیشه کس نخراشد ز روی خارا گل — چنانکه بانگ درشت تو میخراشد دل

حکایت

ناخوش آوازی ببانگ بلند قرآن همی
خواند کسی گفتش ترا مشاهره چند است گفت هیچ
گفت پس چرا زحمت خود میدهی گفت از برای خدا
میخوانم گفت از برای خدا که مخوان

بیت

گر تو قرآن بدین نمط خوانی — ببری رونق مسلمانی

باب پنجم در عشق و جوانی

حکایت

حسن میمندی را گفتند که سلطان با این

همه بنده‌ها نادر الحسن که دارد که هر یک بدیع جهانی اند
چونست که با هیچ کدام میلی ندارد و چنانچه با ایاز که زیادت
حسنی ندارد و گفت هرچه در دل فرو آید در دیده نکو نماید

بیت
هر که سلطان مرید او باشد ❊ گر همه بد کند نکو باشد
وانکه را پادشه بیندازد ❊ کس‌پیشش از خیل خانه ننوازد
کسی بدیده انکار اگر نگاه کند ❊ نشان صورت یوسف دهد به ناخوبی
وگر بچشم ارادت نظر کنی در دیو ❊ فرشته‌ایت نماید بچشم کروبی

حکایت
گویند خواجه را بنده بود نادر الحسن که
و با وی بسبیل مودت نظری داشت با یکی از دوستان
گفت دریغ اگر این بنده با حسن و شمایلی که دارد
زبان دراز و بی ادب نبودی گفت ای برادر چون
اقرار دوستی کردی توقع خدمت مدار که چون عاشق
و معشوقی در میان آمد خادم و مخدومی از میان برخاست

بیت
خواجه با بنده پری رخسار ❊ چون درآید

به بازی و خنده ❊ نه عجب گر چو خواجه حکم کند
واو کشد بار ناز چون بنده ❊ غلام آبکش باید و خشت زن
بود بنده نازنین مشت زن

حکایت
پارسایی را
دیدم بمحبت شخصی گرفتار و راضی بمحنت و رازش
از پرده برملا افتاده و چندانکه ملامت دیدی ترکش نکردی
و گفتی ❊ کوته نکنم ز دامنت دست ❊ ور خود
بزنی به تیغ تیزم ❊ غیر از تو ملاذ و ملجایی نیست
هم در تو گریزم ار گریزم ❊ باری ملامتش کردم و گفتم
عقل نفیست را چه شد که طبع خسیث غالب آمد گفت
هر کجا سلطان عشق آمد نماند ❊ قوت بازوی
تقوی را محل ❊ پاکدامن چون زید بیچاره
تا گریبان اوفتاده در وحل

حکایت
یکی را دل از دست
رفته بود و ترک جان گفته و مطمح نظرش جای خطرناک
و مظنه هلاک نه لقمه که مقصور شدی که بکام آید یا مرغی

گر بدامم آید بیت چو در چشم شاهد نیاید زرت

زر و سنگ یکسان نماید برت باری نصیحت گفتندش

ازین خیال محال تجنب کن که خلقی بدین هوس که تو

داری اسیرند و پای در زنجیر بنالید و گفت بیت

دوستان گو نصیحتم مکنید ❊ که مرا دیده بر ارادت اوست

جنگجویان بزور پنجه و کتف ❊ دشمنان را کشند و خوبان دوست

تو که در بند خویشتن باشی ❊ عشق بازی دروغ زن باشی

گر نشاید بدوست ره بردن ❊ شرط یاریست در طلب مردن

گر دست رسد که آستینش گیرم ❊ ورنه بروم بر آستانش میرم

متعلقانش که نظر در کار او داشتند و شفقت بر روزگار

او پندش دادند و بندش نهادند سودی نکرد بیت

دردا که طبیب صبر می فرماید ❊ وین نفس حریص را شکر میباید

آن شنیدی که شاهدی بنهفت ❊ با دل از دست رفته میگفت

تا ترا قدر خویشتن باشد ❊ پیش چشمت چه قدر من باشد

آورده اند که پادشاهزاده که منظور نظر او بود

خبر کردند که جوانی بر سر این میدان مداومت

مینماید خوش طبع شیرین زبان سخنان لطیف میگوید

و نکتهای غریب ازو میشنوند چنین معلوم می

شود که دل آشفته است و شوری در سر دارد پسر

دانست که دل آزرده اوست و این گرد بلا انگیخته او

مرکب بجانب او راند چون درویش دید که بنزد او

عزم آمدن دارد گفت بیت آنکس که مرا بکشت باز آمد پیش

مانا که دلش بسوخت بر کشته خویش چندانکه ملاطفت

کرد و پرسید که چونی و از کجایی و چه نامی و چه صنعت

دانی در قعر بحر محبت و مودت چنان غریق بود که

مجال نفس زدن نداشت ❊ اگر خود هفت سبع از بر بخوانی

چو آشفتی الف بی تی ندانی ❊ گفتا سخن با من چرا نگویی

که من هم از حلقه درویشانم بلکه حلقه بگوش ایشان

انگاه بقوت استیناس محبوب ازمیان تلاطم امواج
محبت سر برآورد و گفت بیت عجبست با وجودت که
وجود من بماند تو بگفتن اندر آیی و مرا سخن بماند
این بگفت و نعره زد و جان بحق تسلیم کرد بیت
عجب از کشته نباشد بدر خیمه دوست عجب از زنده که چون جان
بدر آورد سلیم حکایت یکی از متعلمان کمال
بهجتی داشت و معلم از انجا که حس بشریت است با حسن بشره
او میلی داشت زجر و توبیخی که بر کودکان کردی در حق
وی روا نداشتی و وقتی که بخلوتش دریافتی گفتی بیت
نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی که یاد خویشتنم در ضمیر
می آید ز دیدنت نتوانم که دیده بربندم
وگر معاینه بینم که تیر می آید باری پسر گفت چنانکه
در آداب درس من نظری فرمایی در آداب نفسم همچنین
تربیت فرمای تا در اخلاق من اگر ناپسندی بینی که مرا آن

پسند آید مطلع گردانی تا بتبدیل آن سعی نمایم گفت
ای پسر این سخن را از دیگران پرس که آن نظر که
مرا با تست جز هنر نمی بیند بیت چشم بداندیش که برکنده باد
عیب نماید هنرش در نظر ور هنری داری و هفتاد عیب
دوست نبیند بجز آن یک هنر حکایت شبی یاد دارم
که یاری عزیزم از در درآمد چنان بیخود از جای بجستم
که چراغم بآستین کشته شد بنشست و عتاب آغاز
کرد که چرا در حالتی که مرا دیدی چراغ بکشتی گفتم گمان
بردم که آفتاب برآمد و نیز ظریفان گفته اند بیت
گر گرانی بشمع پیش آید خیزش اندر میان جمع بکش
ور شکرخنده ایست شیرین لب آستینش بگیر و شمع
بکش حکایت یکی از دوستانرا که زمانها ندیده
بودم گفتم کجایی که مشتاق بوده‌ام گفت مشتاقی
بهتر که ملولی بیت دیر آمدی ای نگار سرمست

دوست ندیدیم او را ز دست ۞ معشوقه که دیر دیر بینند
آخر کم از آنکه سیر بینند ۞ شاهد که با رفیقان آید
بجفا کردن آمده است بحکم آنکه از غیرت و مضادت
خالی نباشد عربی اذا جئتنی فی رفقة لتزورنی
وان جئت فی صلح و انت محارب بیت بیک نفس که
برآمیخت یار با اغیار ۞ بسی نماند که غیرت وجود من بسوزد
بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی ۞ مرا از آنچه که پروانه
خویشتن بسوزد حکایت یاد دارم که در ایام پیشین
من و دوستی چون دو مغز بادام در پوستی صحبت
داشتیم ناگاه اتفاق غیبت افتاد و پس از مدتی که
باز آمد عتاب آغاز نهاد که درین مدت قاصدی
نفرستادی گفتم رشکم آمد که دیده قاصد بجمال تو روشن
گردد و من محروم باشم ۞ یار دیرینه مرا گو بزبان توبه مده
که مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن ۞ رشکم آید که کسی سیر

نگه در تو کند ۞ باز گویم که کسی سیر نخواهد بودن
حکایت در عنفوان جوانی چنانکه افتد و دانی
با جوانی سری و سری داشتم بحکم آنکه حلقی داشت طیب الادا
و خلقی کالبدر اذا بدا بیت آنکه نبات عارضش آب
حیات میخورد ۞ در شکرش نگه کند هر که نبات میخورد
اتفاقا بخلاف طبع ازو حرکتی دیدم که نپسندیدم
دامن ازو در کشیدم و مهره مهرش برچیدم و گفتم
برو هر چه میبایدت پیش گیر ۞ سر ما نداری سر خویش گیر
شنیدمش که همی رفت و میگفت بیت
شپره گر وصل آفتاب نخواهد ۞ رونق بازار آفتاب نکاهد
این بگفت و سفر کرد و پریشانی او در من اثر کرد گفتم
بیت باز آی و مرا بکش که پیشت مردن
بهتر که پس از تو زندگانی کردن ۞ اما بشکر و منت خدای
عز و جل بعد از مدتی باز آمد آن حلق داودی

مشوش شده و خلق یوسفی زبان آمده و بر سیب
زنخدانش چون به گردی نشسته و رونق بازار
چینش در هم شکسته متوقع که در کنارش گیرم کناره کردم
و گفتم ‏ بیت ‏ آن روز که خط شاهدت بود

صاحب نظر از نظر براندی ‏ ‏ امروز بیامدی بصلحش
کش ضمه و فتحه برنشاندی ‏ ‏ تازه بهار او رفت زرد شد
دیگ منه کاتشش افسرده شد ‏ ‏ چند خرامی و تکبر کنی
دولت پارینه تصور کنی ‏ ‏ پیش کسی رو که طلبکار تست
ناز بر آن کن که خریدار تست ‏ ‏ سبزه در باغ گفته اند خوش است
داند آنکس کین سخن همی گوید ‏ ‏ یعنی از روی نیکوان خط سبز
دل عشاق بیشتر جوید ‏ ‏ سوال کردم و گفتم جمال روی ترا
چه شد که مورچه بر گرد ماه جوشیده ‏ ‏ بخنده گفت ندانم
چه بود رویم را ‏ ‏ مگر بماتم حسنم سیاه پوشیده

قطعه ‏ طوطی را با زاغی در قفس کردند که از قبح

85

مشاهده او مجاهده میبرد و میگفت این چه طلعت مکروهست
و هیات ممقوت و منظر ملعون و شمایل ناموزون ‏ بیت

علی الصباح بروی تو هر که برخیزد ‏ ‏ صباح روز سلامت برو مسا باشد
بد اختری چو تو در صحبت تو بایستی ‏ ‏ ولی چنین که تویی در جهان کجا باشد

عجبتر آنکه غراب از مجاورت طوطی هم بجان آمده
و ملول شده و لاحول گویان از گردش گیتی همی
نالید و دستهای تغابن بر یکدیگر همی مالید و میگفت
این چه بخت نگونست و طالع دون و ایام بوقلمون
لایق قدر من آنستی که با زاغی بر سر دیوار باغی خرامان
همی رفتمی ‏ بیت ‏ پارسا را بس این قدر زندان
که بود در طویله رندان ‏ ‏ تا چه گناه کرده ام که
روزگارم بعقوبت آن در صحبت چنین ابلهی خودرای
ناجنس بچنین بند مبتلا نموده است ‏ بیت
کس نیاید بپای دیواری ‏ ‏ که بر و صورتت نگار کنند

گر ترا در بهشت باشد جای   دیگران دوزخ اختیار کنند

این مثل بدان آوردم که بدانی که چندانکه دانا را از نادان نفرتست نادان را از دانا وحشتست

زاهدی در سماع رندان بود   زان میان گفت شاهدی بلخی

گر ملولی ز ما ترش منشین   که تو هم در میان ما تلخی

جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته   تو هیزم خشک در میانشان رسته

چون باد مخالف و چو سرما ناخوش   چون برف نشسته و چون یخ بسته

حکایت

رفیقی داشتم که سالها با هم سفر کرده بودیم و نان و نمک خورده و بی کران حقوق صحبت ثابت شده آخر بسبب نفعی اندک آزار خاطر من روا داشت و دوستی سپری شد و با این همه دلبستگی بود از هر دو طرف بحکم آنکه شنیدم که روزی دو بیت از سخنان من در مجمعی همی گفتند

نگار من چو درآید بخنده نمکین   نمک زیاده کند بر جراحت ریشان

چه بودی ار سر زلفش بدستم افتادی   چو آستین کریمان بدست درویشان

طایفه دوستان نه بر لطف این سخن بلکه بر حسن سیرت خویش گواهی بوده و آفرین گفته و آن دوست هم در آن مبالغه کرده بود و بر فوت صحبت قدیم تاسف خورده و بخطای خویش معترف شده معلوم کردم که از طرف او هم رغبتی هست این بیتها را فرستادم و با وی صلح کردم

نه ما را در میان عهد وفا بود   جفا کردی و بدعهدی نمودی

هنوزت گر سر صلحست باز آی   کزان محبوبتر باشی که بودی

حکایت

یکی را زنی صاحب جمال بود درگذشت و مادر زن فرتوت بعلت کابین در خانه متمکن بماند مرد از محاورت او بجان برنجید و بحکم صداق از مجاورت او چاره ندید تا گروهی آشنایان بپرسیدنش آمدند یکی گفتا چگونه در مفارقت آن عزیز گفت نادیدن زن بر من چنان دشوار نیست که دیدن

با در زمین بیت گل بتاراج رفت و خار بماند
گنج برداشتند و مار بماند دیده بر تارک سنان دیدن
خوشتر از روی دشمنان دیدن واجبست از هزار دوست
برید تا یکی دشمنت نباید دید حکایت
یاد دارم که در ایام جوانی نظر داشتم بر رویی و گذر
داشتم بکویی در تموزی که حرارتش دهان بخوشانیدی
و سمومش مغز استخوان بجوشانیدی از ضعف بشریت
تاب آفتاب نیاوردم التجا بسایه دیواری بردم
متوقع که کسی حرارتم را ببرف آبی بنشاند که ناگاه
از ظلمت دهلیز خانه روشنایی بتافت یعنی جمالی دیدم
که زبان فصاحت از بیان صباحت او عاجز آید چنانکه
در شب تاری صبح برآید یا آب حیوات از ظلمات بدر آید
قدحی برفاب در دست و شکر در آن ریخته و
بعرق برآمیخته ندانم بگلابش مطیب کرده بود یا

قطره چند از گل رویش در آن چکیده باری شربت
از دست نگارینش بستدم و بخوردم و عمر از سر گرفتم
خرم آن فرخنده طالع را که چشم بر چنین روی اوفتد
هر بامداد مست می بیدار گردد نیم شب
مست ساقی روز محشر بامداد حکایت در آن سال
که سلطان محمود خوارزمشاه انار الله برهانه با ختای
برای مصلحت صلح اختیار کرده بود بجامع کاشغر
در آمدم پسری را دیدم نحوی در غایت اعتدال و نهایت
جمال در وصف او این بیت بدیهه گفتم
معلمت همه شوخی و دلبری آموخت جفا و ناز و عتاب و ستمگری
آموخت من آدمی بچنین شکل و قد و خوی و روش
ندیده ام مگر این شیوه از پری آموخت
مقدمه نحو زمخشری در دست داشت و همی خواند که ضرب
زید عمرا گفتم ای پسر خوارزمشاه با ختا صلح کردند

و زید و عمرو را همچنان خصومت باقیست بخندید و مولدم
پرسید گفتم از خاک شیراز گفت از سخنان شیخ سعدی
چه یاد داری گفتم بیت بلیت بنحوی یصول مغاضبا
علی کزید فی مقابلة العمرو علی جر ذیل لیس یرفع راسه
و هل یستقیم الرفع من عامل الجر لختی بر اندیشه فرو رفت
و گفت غالب سخن او درین زمین بزبان فارسی است
اگر بگویی بفهم نزدیکتر آید کلم الناس علی قدر
عقولهم گفتم طبع ترا تا هوس نحو کرد
صورت عقل از دل ما محو کرد ای دل عشاق بدام تو صید
ما بتو مشغول و تو با عمرو و زید بامدادی که عزم سفر مصمم شد
کسی از کاروان گفته بودش که فلان سعدیست دوان
آمد بوداع و تلطف کرد و تاسف خورد که چندین روز چرا
نگفتی که تا شکر قدومت را بخدمت میان بستمی من گفتم
با وجودت ز من آواز نیاید که منم

گفتا

گفتا چه شود که درین خطه چند روزی برآسایی تا بخدمت
مستفید گردیم گفتم نتوانم بحکم این حکایت
بزرگی دیدم اندر کوهساری قناعت کرده از دنیا بغاری
بدو گفتم بشهر اندر نیایی که باری بندی از دل برگشایی
بگفت آنجا پری رویان نغزند چو گل بسیار شد پیلان بلغزند
این بگفتم و بوسه بر سر و روی یکدیگر دادیم و وداع کردیم
بیت بوسه دادن بروی دوست چه سود
هم در آن لحظه کردنش بدرود سیب گویی وداع یاران کرد
روی ازین نیمه سرخ و ازان زرد خرقه پوشی در کاروان
حجاز همراه ما بود یکی از امرای عرب مر او را صد دینار
بخشید تا نفقه فرزندان کند دزدان بنی خفاجه بر
کاروان زدند و پاک ببردند بازرگانان گریه و زاری
آغاز کردند گر تضرع کنی و گر فریاد
دزد زر باز پس نخواهد داد مگر آن درویش که بر قرار خویش

مانده بود و تغیری در وی پدید نشده گفتم مگر آن معلوم
ترا نبرده اند گفت بلی برده اند ولی مرا با آن جمال
الفتی نبود که از مفارقتش خسته دل باشم

بیت

نباید بستن اندر چیز و کس دل ✿ که دل برداشتن کاریست مشکل

گفتم موافق حال منست آنچه گفتی که مرا در عهد جوانی اتفاق
مخالطت بود و صدق مودت تا بجدی که قبله چشم جمال
او بودی و سرمایه عمرم وصال او

بیت

مگر ملائکه بر آسمان وگرنه بشر ✿ بحسن صورت او در زمین نخواهد بود
بدوستی که حرامست بعد از او صحبت ✿ که هیچ نطفه چو او آدمی نخواهد بود

ناگهی پای وجودش بگل عدم فرو رفت و دود فراق از
دودمانش بدر آمد روزها بر سر خاکش مجاورت کردم
و از جمله آنچه در فراق او گفتم یکی اینست

بیت

کاش کانروز که در پای تو شد خار اجل ✿ دست گیتی بزدی
تیغ هلاکم بر سر ✿ تا درین روز جهان بی تو ندیدی چشمم
این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر ✿ آنکه قرارش
نگرفتی و خواب ✿ تا گل و نسرین نفشاندی نخست
گردش گیتی گل رویش بریخت ✿ خاربنان بر سر خاکش برست

بعد از آن مفارقت عزم کردم و نیت جزم که بقیت
زندگانی فرش هوس درنوردم و گرد مجالست در نگردم

سود دریا نیک بودی گر نبودی بیم موج ✿ صحبت گل خوش
بدی گر نیستی تشویش خار ✿ دوش چون طاوس می نازیدم
اندر باغ وصل ✿ دیگر امروز از فراق یار می پیچم چو مار

حکایت

یکی از ملوک عرب را حدیث لیلی و مجنون
بگفتند و شورش حال او که با کمال فضل و بلاغت سر در
بیابان نهاده و با حیوانات انس گرفته و زمام اختیار
از دست داده بفرمود تا حاضرش کردند و ملامت
کردن گرفت که در شرف نفس انسانی چه خلل دیدی که خوی
حیوانی گرفتی و ترک صحبت مردم گرفتی مجنون بنالید و گفت

کاشکی آنان که عیب من گویند رویت ای دلستان بدیدندی
تا بجای ترنج در نظرت بیخبر دستها بریدندی

ملک را در دل آمد که جمال لیلی را مطالعه کند تا چه صورتست
کز موجب چندین فتنه است بفرمود تا در احیای عرب
بگردیدند و پیش ملک حاضرش کردند ملک در هیأت
او نظر کرد شخصی دید سیه فام ضعیف اندام در نظرش
حقیر آمد بحکم آنکه کمترین خدم حرم او از لیلی بجمال پیش
بودند مجنون بفراست دریافت گفت ای ملک جمال
لیلی از دریچهٔ چشم من نظر کن تا سر او مشاهده نمایی

تن درستان را نباشد درد ریش جز بهمدردی نگویم درد خویش
گفتن از زنبور بی حاصل بود با یکی در عمر خود ناخورده نیش
تا ترا حالی نباشد همچو من حال من باشد ترا افسانه پیش
سوز من با دیگری نسبت مکن او نمک بر دست و من بر عضو ریش

حکایت

قاضی همدان را حکایت کنند که با نعلبند

پسری سرخوش بود و نعل دلش در آتش روزگاری در طلبش
متلهف و پویان و مترصد و جویان و بر حسب واقعه گویان

بیت

در چشم من آمد آن سهی سرو بلند
بربود دلم ز دست و در پای افکند این دیدهٔ شوخ می‌برد دل بکمند
خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند

شنیدم که در گذاری پیشش
قاضی باز آمد برخی ازین معامله بگوشش رسیده بود
و زیادت الوصف رنجیده و دشنام بی تحاشی داد و از سر گرفت
و سقط گفت و سنگ برداشت و هیچ از بی حرمتی فرو نگذاشت
قاضی یکی را گفت از علمای معتبر که هم عنان او بود

بیت

آن شاهدی و خشم گرفتن بینش وان عقده بر ابروی
ترش شیرینش

بیت

ضرب الحبیب زبیب

از دست تو مشت بر دهان خوردن خوشتر که بدست خویش نان خوردن

همانا کز وقاحت او بوی سماحت می‌آید پادشاهان سخن
بصلابت گویند و باشد که در نهان صلح جویند

کنکور نو آورده ترش طعم بود روزی دو سه صبر کن که شیرین گردد

این بگفت و بر مسند قضا باز آمد تنی چند از بزرگان عدول

و معتمدان که ملازم مجلس او بودند زمین خدمت ببوسیدند

که باجازت سخنی داریم در خدمت بگوییم اگرچه ترک ادبست

و بزرگان گفته اند نه در هر سخن بحث کردن روا ست

خطا بر بزرگان گرفتن خطاست ولی بحکم آنکه شکر

سوابق انعام خداوندی ملازم روزگار بندگانست

مصلحتی که بینند و اعلام نکنند نوعی از خیانت بوده باشد

طریق صواب آنست که با این پسر گرد طمع نگردی و فرش

ولع در نوردی که منصب قضا پایگاهی منیع است تا بگناهی

شنیع ملوث نگردی و حریف اینست که دیدی و حدیث این

که شنیدی یکی کرده بی آبرویی بسی

چه غم دارد از آبروی کسی بسا نام نیکوی پنجاه سال

که یک نام زشتش کند پایمال قاضی را نصیحت یاران

یکدل پسندیده آمد و بر حسن رای ایشان آفرین خواند

و گفت نظر عزیزان در مصلحت حال من عین صوابست

و مسئله بی جواب لیکن نصیحت گو مرا هرچه خواهی

که نتوان شستن از زنگی سیاهی از یاد تو غافل

نتوان کرد بهیچم سرکوفته مارم نتوانم که نپیچم

این بگفت و کسانرا بتفحص او برانگیخت و نعمت

بی کران بریخت و گفته اند هر کرا زر در ترازوست

زور در بازوست و آنکه بر دنیا دست رس ندارد

در همه دنیا کس ندارد هر که زر دید سر فرود آرد

ور ترازوی آهنین دوشست فی الجمله شبی خلوتی میسر شد

و هم در آن شب شحنه را خبر شد قاضی را همه شب

شراب در سر و شاهد در بر از تنعم نخفتی و بترنم گفتی

امشب مگر بوقت نخواند این خروس عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس

پستان یار در خم گیسوی تابدار چون گوی عاج در خم چوگان آبنوس

یکدم که دست فتنه نخفتست بیمناک ‌ بیدار باش تا نرود عمر در فسوس
قاضی درین حالت بود که خدمتکاری از در درآمد که چه
نشینی خیز و تا پای داری بگریز که حسودان بر تو دقی
گرفته اند تا مگر آتش فتنه که هنوز اندکست بآب
تدبیری فرو نشانیم مبادا اگر فردا چون بالا گیرد عالمی
بسوزد قاضی بتبسم درو نظر کرد و گفت بیت
پنجه در صید برده ضیغم را ‌ چه تفاوت کند که سگ لاید
روی در روی دوست کن بگذار ‌ تا عدو پشت دست میخاید
ملک را هم در آن شب آگاهی دادند که در ملک تو چنین
منکری حادث شده است چه فرمایی گفت من او را
از جمله فضلای عصر و یگانه روزگار میدانم باشد که
معاندان در حق وی خوضی کرده اند این سخن
در سمع قبول من نیاید مگر آنگه معاینه گردد بیت
به تندی سبک دست بردن بتیغ

بدندان

بدندان گزی پشت دست دریغ ‌ شنیدم که سحرگاهی
با تنی چند از خاصان ببالین قاضی فراز آمد شمع
را دید ایستاده و شاهد نشسته و می ریخته و قدح
شکسته و قاضی در خواب مستی بیخبر از ملک هستی بلطفش
بیدار کرد که خیز که آفتاب برآمد قاضی دریافت
که حال چیست گفت از کدام جانب گفت از جانب
مشرق گفت الحمد لله که هنوز در توبه
باز است بحکم این حدیث که لا یغلق
باب التوبة علی العباد حتی تطلع الشمس من مغربها
استغفر الله واتوب الیه ‌ بیت ‌ این دو چیزم بر گناه انگیختند
بخت نافرجام و عقل ناتمام ‌ گر گرفتارم کنی مستوجبم
ور ببخشی عفو بهتر کانتقام ‌ ملک گفت توبه درین
حالت که بر هلاک خویش اطلاع یافتی سودی ندارد
قوله تعالی ‌ فلم یک ینفعهم ایمانهم لما راوا باسنا

چه سود از دزدی آنگه توبه کردن
که نتوانی کمند انداخت بر کاخ
بلند از میوه گو کوته کن دست
که کوته خود ندارد دست بر شاخ

ملک گفت ترا با وجود چنین منکری که ظاهر شده سبیل خلاص صورت نبندد . این بگفت و موکلان عقوبت در او در آویختند گفت مرا در خدمت سلطان یک سخن باقیست ملک بشنید گفت آن چیست گفت بیت

بر آستین ملالی که بر من افشانی
طمع مدار که از دامنت بدارم دست
اگر خلاص محالست از این گنه که مراست
بدان کرم که تو داری امیدواری هست

ملک گفت این بدیعه غریب آوردی و نکته عجب گفتی ولیکن محال عقلست و خلاف شرع که ترا فضل و بلاغت امروز از چنگ من خلاص دهد مصلحت آن می بینم که ترا از بام قلعه بزیر اندازم تا دیگران عبرت

گیرند گفت ای خداوند من پرورده نعمت این خاندانم نه این گناه من تنها کرده ام دیگری را ببینید از تا من عبرت گیرم ملک را ازین سخن خنده آمد و بعفو از سر جرم او برخاست و متعرضان که اشارت بکشتن او کرده بودند گفت بیت

هر که حمال عیب خویش بود
طعنه بر عیب دیگران نزند

حکایت

جوانی پاک باز پاک رو بود
که با پاکیزه رویی در گرو بود
چنین خواندم که در دریای اعظم
بگردابی در افتادند باهم
چو ملاح آمدش تا دست گیرد
مبادا کاندران حالت بمیرد
همی گفت از میان موج و تشویر
مرا بگذار و دست یار من گیر
درین گفتن جهان بر وی برآشفت
شنیدندش که جان میداد و میگفت
حدیث عشق از آن بطال منیوش
که در سختی کند یاری فراموش
چنین کردند یاران زندگانی
ز کار افتاده بشنو تا بدانی
که سعدی راه و رسم عشقبازی
چنان داند که در بغداد تازی

دلارامی که داری دل در او بند / دگر چشم از همه عالم فرو بند
اگر مجنون لیلی زنده گشتی / حدیث عشق ازین دفتر نوشتی

باب ششم در ضعف پیری

حکایت

با طایفهٔ دانشمندان در جامع دمشق بحثی میکردیم که ناگاه جوانی از در درآمد و گفت هیچ درین میان کسی هست که زبان پارسی داند همه اشارت بمن کردند گفتم خیراست گفت پیری صد و پنجاه ساله در حالت نزعست و بزبان پارسی چیزی میگوید و مفهوم ما نمیشود اگر قدمی رنجه کنی مزد یابی باشد که وصیتی کند چون ببالینش فراز رفتم این میگفت

بیت

دمی چند گفتم برآرم بکام / دریغا که بگرفت راه نفس
دریغا که بر خوان الوان عمر / دمی چند خوردیم و گفتند بس

معنی این سخنان بعربی با شامیان میگفتم تعجب میکردند از عمر دراز وی و تاسف بر حیات دنیا گفتم چگونه

درین حالت آه سرد برآورد و گفت

بیت

ندیده که چه سختی همی رسد بکسی / که از دهانش بدر میکنند دندانی
قیاس کن که چه حالش بود دران ساعت / که از وجود شریفش بدر رود جانی

گفتم تصور مرگ از سر بدر کن که وهم را بر طبیعت مستولی گردانی که فیلسوفان گفته‌اند مزاج اگرچه مستقیم بود اعتماد بقا را نشاید و مرض اگرچه هایل بود دلالت کلی بر هلاک نکند اگر فرمایی طبیب را بخوانیم تا بمعالجه مشغول گردد بخندید و گفت هیهات

بیت

دست برهم زند طبیب ظریف / چون خرف بیند اوفتاده حریف
خواجه در بند نقش ایوانست / خانه از پای بست ویرانست
پیرمردی ز نزع می نالید / پیرزن صندلش همی مالید
چون مخبط شد اعتدال مزاج / نه عزیمت اثر کند نه علاج

حکایت

پیری را حکایت کنند که دختری خواسته

بود در حجره بگل آراسته و بخلوت با او نشسته و دیده
و دل در او بسته شبها روز از نکتها و بذلهای و لطیفها
گفتی تا باشد که وحشت بگیرد و مؤانست پذیرد و از جمله
شبی همیگفت بخت بلندت یار باد و چشم دولت
بیدار که بصحبت پیری افتادی پخته پرورده جهان
دیده گرم و سرد روزگار چشیده نیک و بد آزموده
که حقوق صحبت بداند و شرط مودت بجای آورد و مشفق
و مهربان و خوش و شیرین زبان بیت

تا توانم دولتت بدست آرم ورب یازاریم نیازارم
ور چو طوطی شکر بود خورشت جان شیرین فدای پرورشت

نه گرفتار آمدی بدست جوانی معجب خیره رای شوریده
سبک پای که هردم هوایی پذیرد و هر لحظه رایی زند
و هر شب در جایی خسپد و هر روز یاری گیرد بیت

وفاداری مدار از بلبلان چشم که هر دم بر گلی دیگر سرایند

جوانان خوشند و خوب رخسار ولیکن در وفا با کس نپایند

اما پیران بعقل و ادب زندگانی کنند نه بمقتضای
جهل و جوانی بیت

ز خود بهتری جوی و فرصت شمار که با چون خودی گم کنی روزگار

گفت چندین ازین نمط
بگفتم که گمان بردم که دلش در قید من در آمد و صید من
شد ناگاه نفسی سرد از سینه پر درد بر آورد و گفت
چندین سخن که گفتی در ترازوی عقل من وزن آن
یک سخن ندارد که وقتی از قابله خود شنیدم که زن جوان
را تیری در پهلو نشیند به که پیری بیت

زن کز بر مرد بی رضا برخیزد بس فتنه و جنگ از آن سرا برخیزد
پیری که ز جای خویش نتواند خاست الا بعصا کیش عصا برخیزد

فی الجمله امکان موافقت نبود و بمفارقت
انجامید چون مدت عده بسر آمد عقد نکاحش بستند
با جوانی ترش روی تهی دست بدخوی جور و جفا میدید

و رنج و عنائی کشید و شکر نعمت یزدان میگفت که الحمد لله
از آن عذاب الیم برهیدم و بدین نعمت مقیم رسیدم

بیت

با این همه جور و تندخویی
بارت بکشم که خوبرویی
با تو مرا سوختن اندر عذاب
به که شدن با دگری در بهشت
بوی پیاز از دهن
خوبروی
نیکوتر آید که گل از دست زشت

حکایت

مهمان پیری بودم در دیار بعلبک
که مال فراوان داشت و فرزندی دلبندی و
میگفت مرا در عمر خود جز این فرزند نبوده است و این درخت
در فلان وادی زیارتگاهست و مردم
آنجا روند و حاجت خواهند و بس شبها در پای
آن درخت بروز آورده ام در طلب تا خدای
تعالی مرا این فرزند کرامت فرموده شنیدم که
پسر آهسته با رفیقان میگفت کاشکی بدانستمی که آن

درخت

درخت کجاست تا دعا کردمی که پدرم بمردی
خواجه شادی کنان که پسرم عاقلست و پسر طعنه
زنان که پدرم فرتوت شده

بیت

روزها بر تو بگذرد که گذر
نکنی سوی تربت پدرت
تو بجای پدر چه کردی خیر
که همان چشم داری از پسرت

حکایت

روزی بغرور جوانی سخت رانده بودم
و شبانگاه در پای گریوه سست افتاده پیرمردی
از پی کاروان می آمد گفت چه خفتی که نه جای خفتن
است گفتم چون روم که نه پای رفتن است گفت
نشنیده که رفتن و نشستن به از دویدن و گسستن

بیت

ای که مشتاق منزلی مشتاب
پند من کار بند و صبر آموز
اسب تازی دو تک رود بشتاب
شتر آهسته میرود شب و روز

حکایت

جوانی چست و لطیف خندان شیرین زبان در حلقه عشرت

تا بود درویش از هیچ نوعی غم نیامدی و لب از خنده فراهم نیاوردی تا روزگاری برآمد که اتفاق ملاقات نیفتاد بعد از آن دیدمش زن خواسته و فرزندان آورده و بیخ نشاطش بریده و گل هوسش پژمرده پرسیدمش چگونه گفت تا کودکان بیاوردم دگر کودکی نکردم

بیت

چون پیر شدی ز کودکی دست بدار
بازی و ظرافت بجوانان بگذار
طرب نوجوان ز پیر مجوی
که دگر نامد آب رفته بجوی
زرع را چون رسید وقت درو
نخرامد چنانکه سبزهٔ نو
دور جوانی بشد از دست من
آه و دریغ آن زمن دلفروز
قوت سرپنجهٔ شیری برفت
راضی ام اکنون به پنیری چو یوز
پیرزنی موی سیه کرده بود
گفتمش ای مامک دیرینه روز
موی بتلبیس سیه کرده گیر
راست نخواهد شدن این پشت کوز

حکایت

وقتی بجهل جوانی بانگ بر مادر زدم دل آزرده بگوشهٔ خاموش بنشست و گفت مگر خردی فراموش کردی که درشتی میکنی

بیت

چه خوش گفت زالی بفرزند خویش
چو دیدش پلنگ افکن و پیل تن
گر از عهد خردیت یاد آمدی
که بیچاره بودی در آغوش من
نکردی درین روز بر من جفا
که تو شیرمردی و من پیرزن

حکایت

توانگری بخیل را پسری رنجور بود نیکخواهان گفتندش مصلحت آنست که ختم قرآن کنی از برای او یا بذل قربان باشد که خدای عز و جل او شفا دهد لختی در اندیشه فرو رفت و گفت قرآن مهجور تر که گله دور صاحبدلی بشنید و گفت ختمش بعلت آن اختیار آمد که قرآن بر سر زبانست و زر در میان جان

بیت

دریغا گردن طاعت نهادن
گرش همراه بودی دست دادن
بدیناری چو خر در گل بمانند
و گر الحمد خواهی صد بخوانند

حکایت

پیرمردی را گفتند چرا زن نکنی گفت با پیرانم عیشی نباشد گفتند جوانی بخواه گفت من که پیرم با پیرانم الفت نباشد او را که جوانست با چون من پیری چگونه دوستی باشد

بیت

زور باید نه زر که بانو را ... گزری دوستتر که صد من گوشت

حکایت

شنیده‌ام که درین روزها کهن پیری ... خیال بست به پیرانه سر که گیرد جفت
بخواست دخترکی خوبروی گوهر نام ... چو درج گوهرش از چشم مردمان بنهفت
چنانکه رسم عروسی بود تماشا بود ... ولی بحملهٔ اول عصای شیخ بخفت
میان شوهر و زن جنگ و فتنه خاست چنان ... که سر بشحنه و قاضی کشید و سعدی گفت

بیت

بدوستان گله آغاز کرد و حجت خواست ... که خان و مان من این شوخ دیده پاک برفت
پس از خلافت و شنعت گناه دختر نیست ... ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت

باب هفتم در تاثیر تربیت

حکایت

یکی از وزرا پسری کودن داشت پیش یکی از دانشمندانش فرستاد که تربیت کن مگر که عاقل شود مدتی بروی سعی برد و بجایی نرسید پیش پدرش کس فرستاد که این عاقل نمی‌شود و مرا نیز دیوانه کرد

قطعه

چون بود اصل گوهری قابل ... تربیت را درو اثر باشد
هیچ صیقل نکو نداند کرد ... آهنی را که بدگهر باشد
سگ بدریای هفتگانه ار شوئی ... چون بشویی پلیدتر باشد
خر عیسی گرش بمکه برند ... چون بیاید هنوز خر باشد

حکایت

حکیمی پسرانرا پند همیداد که جانان پدر حکمت آموزید که مال و ملک دنیا را اعتبار نیست و جاه از دروازه بدر نرود و سیم و زر در سفر بر محل خطر است یا دزد بیکبار ببرد یا خواجه بتفاریق بخورد و اما هنر چشمهٔ زاینده

است و دولت پاینده و اگر هنرمند از دولت بیفتد
غم نباشد که هنر در نفس خود دولت است هنرمند
هر جا که رود حرمت بیند و بر صدر نشیند و بی هنر لقمه
چیند و خواری بیند **بیت** سخت است پس از جاه تحکم بردن
خو کرده به ناز جور مردم بردن

وقتی افتاد فتنه در شام … هر کس از گوشه فرا رفتند
روستازادگان دانشمند … به وزیری پادشا رفتند
پسران وزیر ناقص عقل … به گدایی به روستا رفتند
میراث پدر خواهی علم پدر آموز … کاین مال پدر خرج توان کرد به ده روز

حکایت یکی از فضلا تعلیم ملک زاده همی کرد
زجر بی قیاس کردی و ضرب بی محابا زدی پسر از بی
طاقتی شکایت پیش پدر برد و جامه از تن برداشت
پدر را دل بهم برآمد استاد را طلب داشت و گفت
پسران عوام را چندین جفا و زجر نکنی که فرزند مرا سبب چیست

گفت پادشاهان را سخن سنجیده باید گفت و حرکت پسندیده
باید کرد و پادشاهان را از دست و زبان هر چه رفته شود به
افواه و السنه گفته شود و قول و فعل عوام را چندان اعتباری نیست

اگر صد ناپسند آید ز درویش
رفیقانش یکی از صد ندانند … وگر یک بذله گوید پادشاهی
از اقلیمی به اقلیمی رسانند … پس واجب آمد تهذیب
اخلاق خداوندگاران انبتهم الله نباتا حسنا اجتهاد
از آن بیشتر باید کرد که در حق عوام **بیت**
هر که در خردیش ادب نکنند … در بزرگی فلاح از او برخاست
چوب تر را چنانکه خواهی پیچ … نشود خشک جز به آتش راست

ملک را حسن تدبیر او خوش آمد و تقریر سخن او دلکش خلعت
و نعمت بخشید و پایگاهش از آنچه بود درگذرانید

حکایت معلم کتابی را دیدم در دیار مغرب که
ترشروی و تلخ گفتار و بدخوی و مردم آزار و گدا طبع

گفت

ونا پرهیزکار که عیش مسلمانان از دیدن او تبه گردیدی
و از قرآن خواندنش دل مردم سیه شدی جمعی پسران
پاکیزه و دختران دوشیزه بدست جفای او گرفتار
نه زهره خنده و نه یارای گفتار که عارض سیمین
یکی را طپانچه زدی و که ساق بلورین دیگری را در
شکنجه کشیدی القصه شنیدم که طرفی از خیانت نفس
او معلوم کردند بزدندش و براندند و مکتب او را
بمصلحی دادند پارسای سلیم نیکمرد حلیم که سخن جز
بحکم ضرورت نگفتی که موجب آزار کس در زبانش نرفتی
کودکان را هیبت استاد نخستین از سر برفت و معلم
دومین را اخلاق ملکی دیدند و یک یک دیو شدند و به
اعتماد حلم او ترک علم کردندی اغلب اوقات ببازیچه
فراهم نشستندی و لوح درست ناکرده در سر و روی
یکدیگر شکستندی   استاد معلم چو بود کم آزار

خرسک بازند کودکان در بازار   بعد از دو هفته
بر در آن مسجد گذر کردم معلم اولین را دیدم دل خوش
کرده اند و بمقام خویش باز آورده انصاف رنجیدم
و لاحول گفتم که دیگر باره ابلیس را معلم ملایکه چرا کردند
پیرمردی ظریف جهاندیده بشنید و گفت شنیده
پادشاهی پسر بمکتب داد   لوح سیمینش بر کنار نهاد
بر سر لوح او نوشته بزر   جور استاد به که مهر پدر
پارسازاده را نعمت بیکران از ترکه
عمان بدست افتاد فسق و فجور آغاز کرد و مبذری پیشه
گرفت فی الجمله نماند از سایر معاصی و منکری که نکرد و مسکری
که نخورد باری بنصیحتش گفتم ای فرزند دخل آب روانست
و عیش آسیای گردان یعنی خرج فراوان کردن
مسلم کسی را باشد که دخل بسیار دارد
چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن   که میگویند ملاحان سرودی

اگر باران بکهسار نبارد ✻ بسالی دجله گردد خشک رودی
عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب بگذار که چون نعمت
سپری شود سختی بری و پشیمانی خوری پسر از لذت نای
و نوش این سخن بگوش درنیاورد و بر قول من اعتراض
کرد و گفت راحت عاجل به تشویش محنت آجل منغص
کردن خلاف رای خردمندان است بیت
خداوندان کام و نیکبختی ✻ چرا سختی برند از بیم سختی
برو شادی کن ای یار دل‌افروز ✻ غم فردا نشاید خورد امروز
فکیف مرا که در صدر مروت نشسته‌ام و عقد فتوت
بسته و ذکر انعام من در افواه و السنهٔ عوام افتاده
بیت هر که علم شد بسخا و کرم
بند نشاید که نهد بر درم ✻ نام نکویی چو برون شد بکوی
در نتوانی که ببندی بروی ✻ دیدم که نصیحت در نمی‌پذیرد
و دم گرم من در آهن سرد او اثر نمی‌کند ترک مصاحبت

کردم

کردم و روی از مصاحبت بگردانیدم و بکنج سلامت
بنشستم و قول حکما را کار بستم که گفته‌اند بلغ ما علیک
فان تقبلوا ما علیک بیت گرچه دانی که نشنوند تو بگوی
هرچه دانی ز نیکخواهی و پند ✻ زود باشد که خیره‌سر بینی
به دو پای اوفتاده اندر بند ✻ دست بر دست می‌زند که دریغ
نشنیدم حدیث دانشمند ✻ تا بعد از مدتی آنچه
اندیشهٔ من بود از نکبت حالش بصورت دیدم که خرقه
پاره پاره بهم می‌دوخت و لقمه لقمه همی اندوخت دلم
از ضعف حالش بهم برآمد مروت ندیدم که در چنان
حالت ریش درویش را بملامت خراشیدن و نمک پاشیدن
با دل خود گفتم بیت حریف سفله در پایان مستی
نیندیشد ز روز تنگدستی ✻ درخت اندر بهاران برفشاند
زمستان لاجرم بی‌برگ ماند حکایت پادشاهی پسری
خود را بادیبی داد و گفت این فرزند تست تربیتش همچنان کن

که فرزندان خود را گفت فرمان بردارم سالی دو برین
برآمد فرزندان ادیب در فضل و بلاغت منتهی شدند
ملک دانشمند را مواخذت کرد که چرا وعده خلاف کردی
و شرط وفا بجای نیاوردی گفت بر رای خداوند زمین
پوشیده نیست که تربیت یکسانست و طبیعت مختلف

گرچه سیم و زر ز سنگ آید برون
در همه سنگی نباید زر و سیم
بر همه عالم همی تابد سهیل
جای انبان میکند جای ادیم

یکی را شنیدم از
پیران مربی که مریدی را همیگفت ای پسر چندانکه تعلق خاطر
آدمی زاد بروزیست اگر بروزی ده بودی بجاه
از ملایکه درگذشتی

فراموشت نکرد ایزد
دران حال
که بودی نطفه مدفون و مدهوش
روانت داد و طبع و عقل و ادراک
جمال و نطق و رای و
فکرت و هوش
ده انگشتت مرتب کرد بر کف

دو بازویت مرکب کرد بر دوش
کنون پنداری ای
ناچیز همت
که خواهد کردنت روزی فراموش

اعرابی را شنیدم که پسران خود را
پند میداد و که یا بنی انک مسئول یوم القیمة ماذا اکتسبت
ولا یقال بمن انتسبت یعنی روز قیامت از تو پرسند
که عملت چیست نگویند که پدرت کیست

جامه کعبه را که می‌بوسند
او نه از کرم پیله نامی شد
با عزیزی نشست روزی چند
لاجرم همچو او گرامی شد

در تصانیف حکما آورده اند که کژدم
را ولادت معهود نیست چنانکه سایر حیوانات را بلکه
احشای مادر بخورند و شکمش را بدرند و راه صحرا گیرند
باری این قصه را پیش بزرگی گفتم گفت چنین است و جز این
نتواند بودن چو اکه هر که در کوچکی با مادر و پدر چنین عمل کند
لاجرم در بزرگی مقبول خواهد بودن

پسری را پدر وصیت کرد / کای جوانمرد یاد گیر این پند
هر که با اصل خود وفا نکند / نشود دوستکام و دولتمند

حکایت

فقیره از درویشی حامله بود و مدت حمل
بسر آورده و درویش را در همه عمر فرزند نیامده بود گفت
اگر خدای تعالی مرا پسری کرامت فرماید جز این
خرقه که پوشیده ام هرچه دارم صرف درویشان کنم
اتفاقا پسری آورد و سفره یاران بموجب شرط بنهاد
پس از چند سال که از سفر شام باز آمدم بمحلت آن
دوست برگذشتم و احوالش را پرسیدم گفتند بزندان
شحنه درست گفتم سبب چیست گفت پسرش خمر خورده
است و عربده کرده و خون کسی ریخته پدر را بعلت آن
سلسله در پای و بند در گردن نهاده اند گفتم این
بلا را او بحاجت از خدا خواسته است

بیت

زنان باردار ای مرد هشیار / اگر وقت ولادت مار زایند

ازان بهتر بنزدیک خردمند / که فرزندان ناهموار زایند

حکایت

طفل بودم که بزرگی را پرسیدم که بلوغ
را چه نشانست گفت آنچه در مسطور آمده است که
سه نشان دارد پانزده سالگی و احتلام و برآمدن
موی پیش اما در حقیقت یک نشان بیش ندارد آنکه
در بند رضای حق تعالی بیش ازان باشی که در بند
حفظ نفس خویش و هر که این صفت موجود نیست
بنزد محققان بالغ نیست

بصورت آدمی شد قطره آب / که چل روزش قرار اندر رحم ماند
وگر چل ساله را عقل و ادب نیست / بتحقیقش نشاید آدمی خواند
جوانمردی و لطف است آدمیت / همین نقش هیولایی مپندار
هنر باید که صورت می توان کرد / بایوانها در از شنگرف و زنگار
چو انسان را نباشد فضل و احسان / چه فرق از آدمی تا نقش دیوار
بدست آوردن دنیا هنر نیست / کسی را گر توانی دل بدست آر

حکایت

مردکی را درد چشم

خواست پیش بیطار رفت که دوا کند بیطار از آن
دارو که در چشم چهارپایان میکرد در چشم او کرد کور شد
حکومت پیش داور بردند گفت بر وی هیچ تاوان نیست
گر اگر این خر نبودی پیش بیطار نرفتی مقصود از این
سخن آنست تا بدانی که هر کس که نا آزموده را کارهای
بزرگ فرماید با آنکه ندامت برد بنزدیک خردمندان
بخفت عقل منسوب گردد قطعه ندهد هوشمند روشن رای
بفرومایه کارهای خطیر بوریاباف اگرچه بافنده است
نبرندش بکارگاه حریر حکایت یکی از بزرگان
ائمه پسرش وفات یافت پرسیدند که بر صندوق گورش
چه نویسیم گفت کلام مجید را عزت و شرف بیش از آنست
که بر چنین جایها روا باشد نوشتن که بروزگار سوده گردد
و خلایق بر او گذرند و سگان بر آن بول کنند اگر
بضرورت چیزی باید نوشت همین کفایت است بیت

ده که هر گه که سبزه در بستان بدمیدی چه خوش شدی دل من
بگذر ای دوست تا بوقت بهار سبزه بینی دمیده از گل من
مرگ ناگاه حلق من بگرفت گور پر حسرتست منزل من
حکایت سالی از بلخ مرا سفر بود و راه از حرامی
پرخطر جوانی به بدرقه همراه ما شد سپرباز چرخ انداز
سلاح شور بیش زور که ده مرد توانا کمان او زه
کردندی و زورآوران روی زمین پشت او بر زمین
نیاوردندی اما چنانکه دانی متنعم بود و سایه پرورد
نه جهان دیده و سفر کرده رعد کوس دلاوران بگوشش
نرسیده و برق شمشیر سواران ندیده بیت
نیفتاده در دست دشمن اسیر بگردش نباریده باران تیر
اتفاقا من و آن جوان از پی هم دوان هر آن دیوار قدیمش
که پیش آمدی بقوت بازو بیفکندی و هر درخت عظیم که
دیدی از بیخ برکندی و تفاخرکنان گفتی بیت

پیل گوی تا کتف و بازوی گردنش / شیر گیر تا کف و سر پنجه مردان شکنش

درین حالت که دو هندو از پس سنگی سر بر آوردند
و قصد قتال ما کردند بدست یکی چوبی و در بغل آن دیگری
کلوخ کوبی جوان را گفتم چه پایی درین حالت

بیت

بیار آنچه داری ز مردی و زور / که دشمن بپای خود آمد بگور

تیر و کمان را دیدم از دست جوان افتاده و لرزه
بر استخوانش در افتاده / نه هر که موی شکافد بتیر جوشن خای

بروز حمله زور آوران بدارد پای / چاره جز آن ندیدم
که رخت و سلاح و جامه رها کردیم و جان بسلامت
بیرون آوردیم

بیت

بکارهای گران مرد کاردیده فرست
که شیر شرزه در آرد بزیر خم کمند / جوان اگر چه قوی یال و پیلتن باشد
بجنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند / نبرد پیش مصاف
آزموده معلوم است / چنانکه مسئله شرع پیش دانشمند

حکایت

توانگرزاده را دیدم بر سر گور پدر نشسته و

با درویش بچه مناظره در پیوسته که صندوق تربت پدرمن
سنگین است و کتابه رنگین و فرش رخام انداخته
و خشت فیروزه در او بکار برده بگور پدرت چه ماند خشت
دو فراهم آورده و مشتی خاک بران پاشیده درویش
که این بشنید و گفت خاموش باش تا پدرت از زیر آن
سنگهای گران بدر آید پدر من به بهشت رسیده باشد در
حدیث است که موت الفقراء راحة

بیت

خر که کمتر نهند بروی بار / بی شک آسوده‌تر کند رفتار
مرد درویش که بار ستم فاقه کشید / بدر مرگ همانا که سبکبار آید
آنکه در دولت و در نعمت و آسانی زیست / مردنش زین همه شک نیست که دشوار آید
بهمه حال اسیری که ز بندی برهد / بهتر از حال امیری که گرفتار آید

حکایت

بزرگی را پرسیدم از معنی این حدیث
که اعدی عدوک نفسک التی بین جنبیک گفت بحکم آنکه
هر آن دشمنی که با وی احسان کنی دوست گردد مگر

نفس را اگر چند مدارا بیش کنی مخالفت زیاده کند

بیت

فرشته خوی شود آدمی ز کم خوردن
وگر خورد چو بهایم بیفتد او چو جماد
مراد هر که برآری مطیع امر
تو گشت
خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد

حکایت

جدال مدعی با سعدی در بیان توانگری
و درویشی یکی بصورت درویشان نه بصفت ایشان
در صف ایشان در محفلی دیدم نشسته و شنعتی در پیوسته
و دفتر شکایت باز کرده و ذم توانگران آغاز کرده
سخن بدینجا رسانیده که درویش را دست قدرت بسته است
و توانگر را پای ارادت شکسته

بیت

کریمان را بدست اندر درم نیست
خداوندان نعمت را کرم نیست
مرا که پرورده نعمت بزرگانم این سخن سخت آمد گفتم ای
یار توانگران دخل مسکینانند و ذخیره گوشه نشینان
و مقصد زایران و کهف مسافران و محتمل بار گران

از بهر راحت دگران دست تناول آنگه بطعام برند که متعلقان
و زیردستان بخورند و فضله مکارم ایشان بارامل
و پیران و اقارب و جیران برسد

بیت

توانگرانرا وقفست و نذر و مهمانی
زکات و فطره
و اعتاق و هدی و قربانی
تو کی بدولت ایشان
رسی که نتوانی
جز این دو رکعت آنهم بصد پریشانی
اگر قدرت جودست و اگر قوت سجود توانگرانرا به میسر
شود که مال مزکی دارند و جامه پاک و عرض مصون و دل
فارغ و قوت طاعت در قول لقمه لطیف و صحت عبادت
در کسوت نظیف پیداست که از معده خالی چه قوت
و از دست تهی چه مروت خیزد و از پای برهنه چه سیر آید
و از دست گرسنه چه خیر آید

بیت

شب پراکنده خسبد آنکه پدید
نبود وجه بامدادانش
مور گرد آورد بتابستان
که بود طعمه زمستانش

فراغت و فاقه نپیوندد و جمعیت در تنگدستی صورت
نبندد و یکی تحریم عشا بسته و یکی منتظر عشا نشسته هرگز
این بدان کی ماند

خداوند نعمت بحق مشتغل
پراکنده روزی پراکنده دل

پس عبادت اینان بمحل
قبول نزدیکتر است که جمعند و حاضر نه پریشان و پراکنده
خاطر اسباب معیشت ساخته و باوراد عبادت پرداخته
عرب گوید اعوذ بالله من الفقر المکب و مجاورة من
لا احب و در خبر آمده است الفقر سواد الوجه فی الدارین
گفتا نشنیدی که خواجه صلی الله علیه و سلم فرموده است الفقر
فخری گفتم خاموش که اشارت خواجه علیه الصلوة والسلام
بفقر طایفه ایست که مردان میدان رضااند و تسلیم
قضا نه اینان که خرقهٔ ابرار پوشند و لقمهٔ ادرار فروشند

ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ
بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیچ
روی طمع از خلق بپیچ ار مردی
تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ

درویش بی معرفت نیارامد
تا گرفتاری فقرش بکفر انجامد که کاد الفقر ان یکون کفرا
جز بوجود نعمت برهنه پوشیدن یا باستخلاص محبوسی
کوشیدن ابنای جنس ما را بمرتبهٔ ایشان که رساند
و ید علیا بسفلی چه ماند نه بینی که حق سبحانه و تعالی در محکم
تنزیل از نعمت اهل بهشت خبر میدهد که اولئک لهم رزق
معلوم تا بدانی که مشغول کفاف از دولت عفاف
محروم است و ملک فراغت زیر نگین رزق معلومست

تشنگان را نماید اندر خواب
همه عالم بچشم چشمهٔ آب

هرکجا سختی کشیده تلخی چشیده را بینی خود را بشره در کارهای
عظیم اندازد و از توابع آن نپرهیزد و از عقوبت آن
نهراسد و حرام از حلال نشناسد

سگی را گر کلوخی بر سر آید
ز شادی برجهد کین استخوانیست
وگر نعشی دو کس بر دوش گیرند
لئیم الطبع پندارد که خوانیست

اما صاحب دنیا بعین رضا ملحوظست و بحلال از حرام
محفوظ من همانا که بتقریر این سخن نکردم برهان و بیان
نیاوردم گفتم انصاف از تو توقع دارم هرگز دیدی
که دست دعایی بر کتف بسته یا بینوایی در زندان
نشسته یا پرده معصومی دریده یا کفی از معصم بریده
الا بعلت درویشی شیرمردان را بحکم ضرورت در نقبها
گرفته اند و کعبها سفته و محتمل است که درویشی را نفس
اماره مطالبت کند چون قوت احصانش نباشد به
عصیان مبتلا گردد که بطن و فرج توامند یعنی دو فرزند
یک شکم مادام که این برجاست آن برپاست شنیدم
که درویشی را با حدثی در خبثی گرفتند با آنکه شرمساری
بود هم سنگساری بود گفت ای مسلمانان زر ندارم
که زن کنم و قوت ندارم که صبر کنم چکنم لا رهبانیة فی
الاسلام و از جمله مواجب سکون و جمعیت درون که

که خدای نعمت راست یکی آنکه هر شبی صنمی در بر گیرد
که بدیدار او روز جوانی از سر گیرد صبح تابان را دست
از صباحت او بر دل و سرو خرامان را پای از خجالت او
در گل

بخون عزیزان فرو برده چنگ
سر انگشتها کرده عناب رنگ

محالست که با حسن طلعت او گرد مناهی گردد یا قصد تباهی کند

دلی که حور بهشتی ربود و یغما کرد
کی التفات کند بر بتان یغمایی

اغلب تهی دستان دامن عصمت به معصیت آلایند
و گرسنگان نان ربایند

چون سگ درنده گوشت یافت نپرسد
کین شتر صالح است یا خر دجال

چه مایه مستوری بعلت درویشی در عین فساد افتاده
و عرض گرامی بباد زشتی بر داده

با گرسنگی قوت پرهیز نماند
افلاس عنان از کف تقوی بستاند

حالی که من این سخن بگفتم عنان طاقت درویش از

دست برقع تیغ زبان برکشید و اسب فصاحت در میدان
وقاحت جهانید و بر من دوانید و گفت چندان مبالغت
در وصف ایشان بکردی و سخنها گفتی که وهم تصور کند
که تریاقند یا کلید خانه ارزاق مشتی متکبر مغرور معجب نفور
مشتغل مال و نعمت و مفتتن جاه و ثروت سخن نگویند
الا بسفاهت و نظر نکنند الا بکراهیت علما را بگدایی
منسوب کنند و فقرا را به بی سر و پایی معیوب گردانند
بعلت مالی که دارند و عزت جاهی که پندارند برتر
از همه نشینند و خود را بهتر از همه بینند و نه آن در
سر دارند که سر بکسی فرو آورند و حکما گفته اند هر که
بطاعت کم از دیگرانست و به نعمت بیش بصورت
توانگرست و بمعنی درویش گر بی هنر بمال کند
کبر بر کسی کون خرش شمار اگر گاو عنبر است
گفتم مذمت ایشان روا مدار که خداوندان کرم اند

گفت غلط گفتی که بندگان دینار و درم اند چه فایده
که ابر آذارند و نمی بارند و چشمه آفتابند و بر کس
نمی تابند و بر مرکب استطاعت سوارند و نمی رانند قدمی
بهر خدا ننهند و درمی بی من و اذی ندهند مالی بمشقت
فراهم آرند و بخست نگاه دارند و بحسرت بگذارند
چنانکه بزرگان گفته اند سیم بخیل از خاک وقتی برآید که
او خود در خاک رود برنج و سعی کسی نعمتی بچنگ آرد
دگر کس آید و بی رنج و سعی بردارد گفتمش بر بخل خداوندان
نعمت وقوف نیافته الا بعلت گدایی و اگر نه هر که طمع
یکسو نهاد کریم و بخیلش یکی نماید محک داند که زر چیست
و گدا داند که ممسک کیست گفت بتجربه این میگویم
که متعلقان بر در بدارند و غلیظان شدید را بر
گمارند تا بار عزیزان ندهند و دست جفا بر سینه
صاحب تمیزان نهند و گویند کس اینجا نیست و بحقیقت راست

راست گفته باشند بیت آنرا که عقل و همت
و تدبیر و رای نیست خوش گفت پرده دار که کس در سرای نیست

گفتم پس از آنکه از دست متوقعان بجان آمده اند و از
رقعه گدایان بفغان و محال عقلست و خلاف نقل که
گر ریگ بیابان در شود چشم گدایان پر شود بیت
دیده اهل طمع بنعمت دنیا پر نشود همچنان که چاه بشبنم

حاتم طایی که بیابان نشین بود اگر شهرنشین بودی
از دست گدایان و جوش و خروش ایشان بیچاره
شدی و جامه بر او پاره گشتی چنانکه در طیبات آمده است

بیت
در من منگر تا دگران چشم ندارند کز دست گدایان
نتوان کرد ثوابی

گفت من بر حال ایشان
رحمت میخوری گفتم که بر مال ایشان رحمت میخوری ما درین
گفتار و هر دو بهم گرفتار هر بیدقی که براندی بدفع آن
بکوشیدمی و هر شاهی که بخواندی بفرزین بپوشیدمی تا نقد

کیسه همت در باخت و تیر جعبه حجت همه بینداخت بیت
هان تا سپر نیفکنی از حمله فصیح کورا جز این مبالغه مستعار نیست
دین ورز و معرفت که سخندان سجع گو بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست

تا عاقبت الامر دلیلش نماند ذلیلش کردم دست
تعدی دراز کرد و بیهوده گفتن آغاز نهاد و سنت جاهلانست
که چون بدلیل از خصم فرو مانند سلسله خصومت بجنبانند
چون آزر بت تراش که بحجت با پسر بر نیامد بجنگ برخاست
که لئن لم تنته لارجمنک دشنامم داد سقطش گفتم گریبانم
درید زنخدانش گرفتم

بیت
او در من و من در وی فتاده خلق از پی ما دوان و خندان
انگشت تحیر جهانی از گفت و شنید ما بدندان

القصه مرافعه این سخن
پیش قاضی بردیم و بمقتضای شرع راضی شدیم تا حاکم مسلمانان
مصلحتی بجوید و میان توانگران و درویشان فرقی
بگوید قاضی چون حیلت ما بدید و منطق ما بشنید سر بجیب

تفکر فرو برد و بعد از تأمل بسیار سر برآورد و گفت ای که
توانگران را ثنا گفتی و بر درویشان ستم روا داشتی مگر که هر جا
که گل است خار است و با خمر خمار است و بر سر گنج مار است و آنجا
که در شاهوار است نهنگ مردم خوار است و لذت عیش دنیا را
لدغهٔ مرگ در پس و نعیم بهشت را دیوار مکاره در پیش

بیت
جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست
گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهم اند

نظر نکنی در بستان
که بید مشک است و چوب خشک همچنین در زمرهٔ توانگران شاکرند
و کفور و در حلقهٔ درویشان صابرند و ضجور

بیت
اگر ژاله هر قطره دُر شدی
چو خرمهره بازار از او پر شدی

مقربان حق جل و علا توانگرانند درویش سیرت و درویشانند
توانگر همت و مهین توانگران آنست که غم درویشان خورد
و بهین درویشان آنکه کم توانگران گیرد
و من یتوکل علی الله فهو حسبه پس روی عتاب از من

بسوی درویش کرد و گفت ای که گفتی توانگران مشتغل اند
و ساهی و مست ملاهی نعم طایفه هستند بدین صفت که بیان
کردی قاصر همت کافر نعمت که ببرند و بنهند و نخورند و ندهند
و اگر بمثل باران نبارد و طوفان جهان بردارد باعتماد
مکنت خویش از محنت درویش نپرسند و از خدای عز و جل
نترسند و گویند

بیت
گر از نیستی دیگری شد هلاک
تو داری و بط را ز طوفان چه باک

و دونان چو گلیم خویش بیرون برند
گویند چه غم گر همه عالم مردند

قومی بدین صفت
که بیان کردم و طایفه خوان نعمت نهاده و دست کرم
گشاده و میان بخدمت بسته و ابرو بتواضع گشاده
طالب نام اند و مغفرت و صاحب دنیا و آخرت
چون بندگان حضرت پادشاه عالم عادل مؤید منصور
مالک ازمهٔ انام حامی ثغور اسلام وارث ملک سلیمان
اعدل ملوک زمان مظفر الدنیا و الدین اتابک محمد بن سعد

بن زنگی ادام الله ایامه و نصر اعلامه — بیت

پسر بجای پدر مگر این کرم مکند / که دست جود تو بر خاندان آدم کرد

خدای خواست که بر عالمی ببخشاید / بفضل خویش ترا پادشاه عالم کرد

قاضی چون سخن بدین پایه رسانید و از حد قیاس اسب مبالغه در گذرانید بمقتضای قضا رضا دادیم و از ماضی درگذشتیم و بعد از مجارا طریق مدارا گرفتیم و سر تدارک بر قدم یکدیگر نهادیم و بوسه چند بر سر و روی هم دادیم و ختم سخن برین کردیم

مکن ز گردش دوران شکایت ای درویش / که تیره بختی اگر هم برین نسق مردی

توانگرا چو دل و دست کامرانت هست / بخور ببخش که دنیا و آخرت بردی

باب هشتم در آداب صحبت

حکمت — مال از بهر آسایش عمرست نه عمر از بهر گرد کردن مال عاقلی را پرسیدند که نیک بخت کیست و بد بخت چیست گفت نیکبخت آنکه خورد و کشت و بدبخت آنکه مرد و

و بهشت — بیت — مکن نماز بران هیچکس که هیچ نکرد / که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد

حکمت — موسی علیه السلام قارون را گفت احسن کما احسن الله الیک نشنید و عاقبتش شنیدی

بیت — آنکس که بدینار و درم خیر نیندوخت / سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد

خواهی که ممتع بری از نعمت دنیا / با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد

حکمت — عرب گوید جد و لا تمنن فان الفایده الیک عایده یعنی ببخش و منت منه که نفع آن بتو باز گردد

بیت — درخت کرم هرکجا بیخ کرد / گذشت از فلک شاخ و بالای او

گر امید داری کزو بر خوری / بمنت منه اره بر پای او

شکر خدای کن که موفق شدی بخیر / ز انعام و فضل او نه معطل گذاشتت

منت منه که خدمت سلطان همی کنی / منت شناس ازو که بخدمت بداشتت

حکمت — دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بی فایده کردند یکی آنکه اندوخت

نخورد و آنکه علم آموخت و عمل نکرد بیت
علم چندانکه بیشتر خوانی چون عمل در تو نیست نادانی
نه محقق بود نه دانشمند چارپایی برو کتابی چند
آن تهی مغز را چه علم و خبر که برو هیزم است یا دفتر
حکمت علم از بهر دین پروردنست نه از بهر
دنیا خوردن است بیت هر که پرهیز و علم و زهد فروخت
خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت حکمت عالم
ناپرهیزکار کور مشعله‌دار است بیت
بی‌فایده هر که عمر در باخت چیزی نخرید و زر بینداخت
حکمت ملک از خردمندان جمال گیرد و دین
از پرهیزکاران کمال پذیرد و پادشاهان بصحبت
خردمندان از آن محتاج‌ترند که خردمندان بقربت
پادشاهان قطعه پندی اگر بشنوی ای پادشاه
در همه دفتر به از این پند نیست جز بخردمند مفرما عمل

کره

گرچه عمل کار خردمند نیست حکمت سه چیز بی سه چیز
پاینده نماند مال بی تجارت و ملک بی سیاست
و علم بی بحث بیت وقتی بلطف گوی و مدارا و مرحمت
باشد که در کمند قبول آوری دلی وقتی بقهر گوی که صد کوزه
نبات گه گه بکار ناید چندانکه حنظلی حکمت
رحم آوردن بر بدان ستم است بر نیکان و عفو بر ظالمان
جور است بر مظلومان خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی
بدولت تو گنه میکند بانبازی بر دوستی پادشاهان اعتماد
نشاید کرد و بر آواز خوش کودکان که آن بخیالی مبدل
شود و این بخوابی متغیر گردد بیت تا بخیال دل بیاری بندی
ور میدهی آن دل بجدایی بنهی حکمت هر آن سری که
داری با دوست در میان منه چه دانی که وقتی باشد
که دشمن گردد و هر بدی که توانی بدشمنان مرسان
که باشد که روزی دوست گردد رازی که خواهی

که نهان ماند با کسی در میان منه اگر چه معتمد باشد که
بر آن سر از تو مشفق‌تر نخواهد بودن

بیت

خامشی به که ضمیر دل خویش / با کسی گویی و گویی که مگوی
ای سلیم آب ز سر چشمه ببند / که چو پر شد نتوان بستن جوی

پند

دشمن ضعیف که در طاعت آید و دوستی نماید مقصود وی جز آن نیست که دشمنی قوی گردد و گفته‌اند بر دوستی دوستان اعتماد نیست تا به تملق دشمنان چه رسد
هر که دشمن حقیر را کوچک می‌شمارد بدان ماند که آتش اندک را مهمل می‌گذارد

بیت

امروز بکش چو می‌توان کشت / کآتش چو بلند شد جهان سوخت
مگذار که زه کند کمان را / دشمن چو به تیر می‌توان دوخت

پند

سخن در میان دو دشمن چنان گوی که اگر دوست گردند شرمسار نباشی و خجلت زده نگردی

بیت

میان دو کس جنگ چون آتش است / سخن چین بدبخت هیزم کش است
کنند این و آن خوش دگرباره دل / وی اندر میان کوربخت و خجل
میان دو کس آتش افروختن / نه عقلست و خود در میان سوختن

پند

هر که با دشمنان صلح کند سر آزار دوستان دارد

بیت

بشوی ای خردمند از آن دوست دست / که با دشمنانت بود هم‌نشست

پند

چون در امضای کاری متردد باشی آن طرف اختیار کن که کم آزارتر آید

بیت

با مردم سهل‌گوی دشوار مگوی / با آنکه در صلح زند جنگ مجوی

حکمت

تا کار به زر برمی‌آید جان در خطر انداختن نشاید چنانکه عرب گوید السیف آخر الحیل

بیت

چو دست از همه حیلتی در گسست / حلالست بردن به شمشیر دست

پند

بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو نبخشاید

بیت

دشمن چو بینی ناتوان لاف از بروت خود مزن / مغزیست در هر استخوان مردیست در هر پیرهن

حکمت

هر که بدی را بکشد خلق را از بلای او برهاند و او را از عذا

خدای عز و جل — بیت — پسندیدست بخشایش ولیکن

منه بر ریش خلق آزار مرهم — ندانست آنکه رحمت کرد بر مار

که آن ظلمست بر فرزند آدم — حکمت — نصیحت از دشمن پذیرفتن

ولیکن شنیدن روا است تا بخلاف آن کار کنی — بیت

حذر کن زانچه دشمن گوید آن کن — که بر زانو زنی دست تغابن

گرت راهی نماید راست چون تیر — ازان برگرد و راه دست چپ گیر

حکمت — خشم بیش از حد گرفتن وحشت آرد و لطف

بی وقت هیبت ببرد نه چندان نرمی کن که بر تو دلیر گردند و نه چندان

درشتی کن که از تو سیر گردند — بیت — درشتی و نرمی بهم در بهست

چو رگ زن که جراح و مرهم نهست — درشتی نگیرد خردمند پیش

نه نرمی که ناقص کند قدر خویش — نه مر خویشتن را فزونی نهد

نه یکباره تن در زبونی نهد — شبانی با پدر گفت ای خردمند

مرا تعلیم کن پیرانه یک پند — بگفتا نیکمردی کن نه چندان

که گردد خیره گرگ تیز دندان — حکمت — دو کس دشمن ملک

دینند

دینند پادشاه بی حلم و زاهد بی علم — بیت

بر سر ملک مباد آن ملک فرمان ده — که خدا را نبود بنده فرمان بردار

حکمت — پادشاه باید که تا بحدی خشم بر دشمنان

نراند که دوستان را اعتماد نماند که آتش خشم اول در خداوند

خشم افتد انگه بر خصم زبانه رسد یا نرسد — بیت

نشاید بنی آدم خاک زاد — که در سر کند کبر و تندی و باد

ترا با چنین تندی و سرکشی — نه پندارم از خاکی از آتشی

در خاک بیلقان برسیدم بعابدی — گفتم مرا بتربیت از جهل پاک کن

گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه — یا هرچه خوانده همه در زیر خاک کن

بدخوی در دست دشمنی گرفتارست که هر جا که رود از

دست عقوبت او خلاص نیابد — اگر ز دست بلا بر فلک رود

بدخوی — ز دست خوی بد خویش در بلا باشد

چو بینی که در سپاه دشمن خلاف و تفرقه افتاد تو جمع باش

و ار متفق و جمعند از ایشان اندیشناک باش

برو با دوستان آسوده بنشین / چو بینی در میان دشمنان جنگ
وگر بینی که با هم یکزبانند / کمان را زه کن و بر باره بر سنگ

حکمت
دشمن چو از همه حیلتی در ماند سلسلهٔ دوستی بجنباند آنگه بدوستی کارها کند که هیچ دشمن نتواند کرد

پند
سر مار بدست دشمن بکوب که از احدی الحسنیین خالی نباشد که اگر غالب آید مار کشتی و گر آن از دشمن رستی

بیت
بروز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف
که مغز شیر برآرد چو دل ز جان برداشت

پند
خبری که دانی که دلی بیازارد تو خاموش باش تا دیگری بگوید

بیت
بلبلا مژدهٔ بهار بیار / خبر بد بهوم باز گذار

حکمت
پادشه را بر خیانت کسی واقف مگردان مگر که بر صحت آن قبول کلی واثق باشی وگرنه در هلاک خود میکوشی

بیت
بسیج سخن گفتن آنگاه کن / که دانی که در کار گیرد سخن

حکمت
هر که نصیحت خودرای میکند خود بنصیحتگوی محتاج است فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر که این دام زرق نهاده و آن کام طمع گشاده

حکمت
احمق را ستایش خوش آید چون لاشه که در کعبش دمی فربه نماید

الا تا نشنوی مدح سخنگوی / که اندک مایه نفعی از تو دارد
که گر روزی مرادش بر نیاری / دو صد چندان عیوبت بر شمارد

حکمت
متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد

بیت
مشو غره بر حسن گفتار خویش / بتحسین نادان و پندار خویش

پند
همه کس را عقل خود بکمال نماید و فرزند خود بجمال

قطعه
یکی جهود و مسلمان نزاع میکردند / چنانکه خنده گرفت از نزاع ایشانم
بطیره گفت مسلمان گر این قبالهٔ من / درست نیست خدایا جهود گردانم

جهود گفت بتوریت میخورم سوگند
اگر خلاف کنم همچو تو مسلمانم
اگر ز روی زمین عقل منعدم گردد
بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم
هرکه در حالت توانایی نکویی نکند در
حالت ناتوانی سختی بیند
بد اخترتر از مردم آزار نیست
که روز مصیبت کسش یار نیست
هر چه زود برآید دیر نپاید
خاک مشرق شنیده ام که کنند
بچهل سال کاسهٔ چینی
صد بروزی کنند در مردشت
لاجرم قیمتش همی بینی
مرغک از بیضه برون آید و روزی طلبد
وآدمی زاده ندارد خبر از عقل و تمیز
آنکه ناگاه کسی گشت بچیزی نرسید
وین بتمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز

آبگینه همه جا یابی از آن قدرش نیست
لعل دشوار بدست آید از آنست عزیز
کارها بصبر برآید
و مستعجل بسر درآید
بچشم خویش دیدم در بیابان
که آهسته سبق برد از شتابان
سمند بادپا از تگ فرو ماند
شتربان همچنان آهسته می راند
نادان را به از خاموشی نیست و اگر این
بدانستی نادان نبودی
چون نداری کمال فضل آن به
که زبان در دهان نگه داری
آدمی را زبان فضیح کند
جوز بی مغز را سبکساری
خری را ابلهی تعلیم میداد
برو بر عمر کرده صرف دایم
حکیمش گفت کای نادان چکوشی
درین سودا بترس از لوم لایم
نیاموزد بهایم از تو گفتار
تو خاموشی بیاموز از بهایم
هر که تأمل نکند در جواب
بیشتر آید سخنش ناصواب
یا سخن آرای چو مردم بهوش
یا بنشین چون حیوانی خموش

حکمت

هر که با داناتر از خود بحث کند تا بدانند که داناست بدانند که نادانست

بیت

چون درآید مه از تو بسخن / گرچه به دانی اعتراض مکن

حکمت

هر که با بدان نشیند نیکی نبیند

قطعه

گر نشیند فرشته با دیو / وحشت آموزد و خیانت و ریو

از بدان جز بدی نیاموزی / نکند گرگ پوستین دوزی

پند

مردمان را عیب نهانی پیدا مکن که مر ایشان را رسوا کنی و خود را بی اعتماد

هر که خواند علم و عمل نکند بدان ماند که گاو راند و تخم نیفشاند

پند

از تن بی دل طاعت نیاید و پوست بی مغز بضاعت را نشاید

نه هر که در مجادله حجت در معامله درست

بیت

بس قامت خوش که زیر چادر باشد / چون بازکنی مادر مادر باشد

قطعه

نه هر که بصورت نکوست سیرت زیبا در وست / کار اندرون دارد نه پوست

گران

نتوان شناخت بیک روز در شمایل مرد / که تا کجاش رسیدست پایگاه علوم

ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو / که خبث نفس نگردد بسالها معلوم

حکمت

هر که با بزرگان ستیزد خون خود ریزد

بیت

خویشتن را بزرگ می بینی / راست گفتند یکی دو بیند لوچ

زود بینی شکسته پیشانی / تو که بازی کنی بسر با غوچ

پنجه با شیر و مشت با شمشیر / در فکندن نه کار هشیارست

جنگ و زورآوری مکن با مست / پیش سرپنجه در بغل نه دست

پند

ضعیفی که با قوی دلاوری کند دشمن خود است

بیت

سایه پرورده را چه طاقت آن / که رود با مبارزان بقتال

سست بازو بجهل می فکند / پنجه با مرد آهنی چنگال

حکمت

هر که نصیحت نشنود سر ملامت شنیدن دارد

بیت

چون نیاید نصیحتت در گوش

اگرت سرزنش کند خاموش حکمت بی هنران هنرمندان
را نتوانند دید چنانکه سگ بازاری سگ شکاری
را سفله از خصم چون فرو ماند خبث کند بیت
کند هر آینه غیبت حسود کوته دست که در مقابله گنگش بود زبان مقال
قطعه اگر جور شکم نبودی هیچ مرغی در دام صیاد نیفتادی
بلکه صیاد دام ننهادی حکمت زاهدان سد
رمق خورند و حکیمان دیر دیر و عابدان نیم سیر و پیران
تا عرق کنند و جوانان تا طبق برگیرند و قلندران چندانکه
در معده جای نفس نماند و بر سفره روزی کس
اسیر بند شکم را دو شب نیاید خواب شبی ز معدهٔ سنگی شبی ز دلتنگی
قطعه مشورت با زنان تباه است و سخاوت با مفسدان
گنه بیت ترحم بر پلنگ تیز دندان
ستمکاری بود بر گوسفندان حکمت هر کرا دشمن
در پیش است اگر نکشد دشمن خویش است بیت

نکند مرد هوشیار درنگ سنگ بر دست و مار بر سر سنگ
حکمت حکیمی که با جهال در افتد باید که عزت توقع ندارد
و اگر جاهلی به زبان آوری بر حکیمی غالب آید عجب نیست سنگیست
که گوهری را همی شکند بیت چه عجب گر فرو رود نفسش
عندلیبی غراب هم قفسش قطعه گوهر اگر در خلاب افتد همان
نفیس است و غبار اگر به هوا رود همان خسیس است
قطعه استعداد بی تربیت دریغ است و تربیت
نامستعد ضایع است خاکستر نسبتی عالی دارد که آتش
جوهر عالیست ولیکن چون به نفس خود هنری ندارد
با خاک برابر است و قیمت شکر نه از نی است که آن
خود خاصیت ویست بیت چو کنعان را طبیعت بی هنر بود
پیمبرزادگی قدرش نیفزود قطعه هنر بنمای اگر داری نه گوهر
گل از خار است و ابراهیم از آزر حکمت خردمندی را که
در زمرهٔ اوباش سخن بند شود شگفت مدار که آواز

بربط با غلبهٔ دهل برنیاید و بوی عنبر از گند سیر درماند

بیت
بلند آواز نادان گردن افراخت
که دانا را به بی‌شرمی بینداخت
نمیداند که آهنگ حجازی
فرو ماند ز بانگ طبل غازی

حکمت
مشک آنست که ببوید نه آنکه عطار بگوید دانا چون طبلهٔ عطار است خاموش و هنرنمای و نادان چون طبل غازی بلند آواز و میان تهی

بیت
عالم اندر میانهٔ رندان
مثلی گفته‌اند صدیقان
شاهدی در میان کورانست
مصحفی در میان زندیقان

حکمت
عقل در دست نفس چنان گرفتارست که مرد عاجز با زن گربز

بیت
در خرمی بر سرایی ببند
که بانگ زن از وی برآید بلند

حکمت
رای بی قوت مکر و فسون است و قوت بی رای جهالت و جنون

بیت
تمیز باید و ترتیب و رای آنگه ملک
که ملک و دولت نادان سلاح و رای خداست

رندی

رندی که بخورد و بدهد به از عابدی که روزه دارد و بنهد

حکمت
هر که ترک شهوت از بهر قبول خلق داده است
از شهوت حلال در شهوت حرام افتاده است

بیت
عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند
بیچاره در آیینهٔ تاریک چه بیند

حکمت
اندک اندک خیلی شود و قطره قطره سیلی گردد یعنی آنانکه دست قدرت ندارند سنگ خرده نگه میدارند تا بهنگام فرصت دمار از روزگار ظالم برآرند

بیت
اندک اندک بهم شود بسیار
دانه دانه است غله در انبار

حکمت
معصیت از هر که صادر شود ناپسند است و از علما ناخوبتر که علم سلاح جنگ شیطانست و خداوند سلاح را چون به اسیری برند شرمساری بیشتر برد

بیت
رند نادان پریشان روزگار
به ز دانشمند ناپرهیزگار
کان به نابینایی از راه اوفتاد
وین دو چشمش بود و در چاه اوفتاد

مثنوی
جان در حمایت

یکیست و دنیا وجودی میان دو عالم دین به دنیا فروشان
خرند یوسف بفروشند تا چه خرند قوله تعالی
الم اعهد الیکم یا بنی آدم ان لا تعبدوا الشیطان انه لکم عدو مبین

بقول دشمن پیمان دوست بشکستی
ببین که از که بریدی و با که پیوستی

حکمت

شیطان با مخلصان بر نیاید و سلطان با مفلسان

وامش مده آنکه بی نمازست
گرچه دهنش ز فاقه باز است
کو فرض خدا نمی‌گذارد
از قرض تو نیز غم ندارد

حکمت

هر که در زندگی نانش نخورند چون بمیرد نامش نبرند

لذت انگور بیوه داند نه خداوند میوه یوسف صدیق علیه السلام در خشک سال مصر سیر نخوردی تا گرسنگان را فراموش نکند

آنکه در راحت و تنعم زیست
او چه داند که حال گرسنه چیست
حال درماندگان کسی داند
که باحوال خود فرو ماند

ای که بر مرکب تازنده سواری هشدار
که خر خارکش مسکین در آب و گل است
آتش از خانهٔ همسایهٔ درویش مخواه
کانچه از روزن او میگذرد دود دلست

حکمت

درویش ضعیف حال را در تنگی خشک سال مپرس که چونی مگر بشرط آنکه مرهمی بر ریشش نهی و معلومی در پیش

خری که بینی و باری بگل در افتاده
بدل بر او شفقت کن ولی مرو بسرش
کنون که رفتی و پرسیدیش که چون افتاد
میان ببند و چو مردان بگیر دم خرش

دو چیز محال عقلست خوردن بیش از رزق مقسوم و مردن پیش از اجل معلوم

قضا دگر نشود ور هزار ناله و آه
بشکر یا بشکایت برآید از دهنی
فرشته که وکیل است بر خزاین باد
چه غم خورد که بمیرد چراغ پیرزنی

نصیحت

ای طالب روزی بنشین که بخوری و
ای مطلوب اجل مرو که جان نبری

بیت

جهد رزق ار کنی وگر نکنی • برساند خدای عز و جل
ور روی در دهان شیر و پلنگ • نخورندت مگر بروز اجل

پند

بنانهاده دست نرسد و نهاده هر کجا که
هست برسد • شنیده‌ای که سکندر برفت تا ظلمات
بچند محنت و خورد آنکه خورد آب حیوات

حکمت

صیاد بی روزی در دجله ماهی نگیرد و ماهی بی
اجل در خشکی نمیرد • مسکین حریص در همه عالم همی رود
او در قفای رزق و اجل در قفای او

حکمت

حسود از نعمت حق تعالی بخیل است و بنده بی گناه را دشمن

بیت

مردکی خشک مغز را دیدم
رفته در پوستین صاحب جاه • گفتم ای خواجه گر تو بدبختی
مردم نیکبخت را چه گناه • الا تا نخواهی بلا بر حسود

که آن بخت برگشته خود در بلاست • چه حاجت که
با وی کنی دشمنی • که او را چنان دشمنی در قفاست

پند

تلمیذ بی ارادت عاشق بی زر است
و رونده بی معرفت مرغ بی پر و عالم بی عمل درخت
بی بر و زاهد بی علم خانه بی در

حکمت

مراد از نزول قرآن تحصیل سیرت خوبست نه ترتیل
سورت مکتوب

پند

عامی متعبد پیاده رفته است
و عالم متهاون سوار خفته • و عاصی که دست بر دارد
به از عابدی که عجب در سر دارد

بیت

سرهنگ لطیف خوی دلدار • بهتر ز فقیه مردم آزار

حکمت

عالم بی عمل زنبور بی عسل است
زنبور درشت بی مروت را گوی • باری چو عسل نمیدهی نیش مزن

حکمت

مرد بی مروت زن است و عابد با طمع راهزن

بیت

ای بناموس کرده جامه سفید

بهر چه از خلق و مایه نیاز ؛ دست کوتاه باید از دنیا
آستین گو دراز و گو کوتاه

حکمت

دو کس را حسرت از دل بدر نرود و پای تغابن از گل بدر نیاید تاجر کشتی شکسته و وارث با قلندر نشسته

بیت

پیش درویشان بود خونت مباح ؛ گر نباشد در میان مالت سبیل
یا مرو با یار ازرق پیرهن ؛ یا بکش بر خان و مان انگشت نیل
یا مکن با پیلبانان دوستی ؛ یا بنا کن خانه در خورد پیل

حکمت

خلاف رای صواب است و نقض عهد اولوالالباب دارو بگمان خوردن و راه نادیده بی کاروان رفتن امام محمد غزالی را رحمة الله پرسیدند چگونه رسیدی بدین مقام در علوم گفت بدانچه هر چه ندانستم از پرسیدن آن ننگ نداشتم

قطعه

امید عافیت آنگه بود موافق طبع ؛ که نبض را بطبیعت شناس بنمائی
بپرس هر چه ندانی که ذل پرسیدن ؛ دلیل راه تو باشد بعز دانائی

بیت

هر چه دانی که معلوم تو خواهد شدن به پرسیدن آن تعجیل مکن که سبب سلطنت را زیان دارد

چو لقمان دید کاندر دست داود ؛ همی آهن بمعجز موم گردد
نپرسیدش چه می‌سازی که دانست ؛ که بی پرسیدنش معلوم گردد

حکمت

از لوازم صحبت یکی آنست که یا خانه بپردازی یا با خانه خدای در سازی

بیت

حکایت بر مزاج مستمع گوی ؛ اگر دانی که دارد با تو میلی
هر آن عاقل که با مجنون نشیند ؛ نگوید جز حدیث روی لیلی

حکمت

هر که با بدان نشیند اگر چه طبیعت ایشان در او اثر نکند بطریقت ایشان متهم گردد و چنانچه اگر شخصی بخرابات رود و بنماز کردن منسوب شود بخمر خوردن

بیت

رقم بر خود بنادانی کشیدی ؛ که نادان را بصحبت برگزیدی
طلب کردم ز دانایی یکی پند ؛ مرا فرمود با نادان مپیوند
اگر دانای دهری خر بباشی

وگر نادانی ابلهتر نباشی

حکمت

حلم شتر معلومست اگر طفلی مهارش گیرد صد فرسنگ برود گردن از متابعتش نپیچد اما اگر دره هولناک پیش آید که موجب هلاک باشد و طفلی بنادانی خواهد که بدانجایگاه رود زمام از کفش درگسلاند و دیگر مطاوعت نکند که هنگام درشتی ملاطفت مذمومست و گفته اند که دشمن بملاطفت دوست نگردد بلکه طمع زیادت کند

بیت

کسی که با تو کند لطف خاک پایش باش
وگر ستیزه کند در دو چشمش آکن خاک
سخن بلطف و کرم با درشتخوی مگوی
که زنگ خورده نگردد بنرم سوهان پاک

حکمت

ریشی داشتم درون جامه شیخ رحمه الله هر روز پرسیدی که چونست و نپرسیدی که کجاست احتراز از آنکه نه ذکر هر عضوی روا باشد و خردمندان گفته اند هر که سخن نسنجد از جوابش برنجد

بیت

تا نیک ندانی که سخن عین صوابست
باید که بگفتن دهن از هم نگشایی
گر راست سخن گویی و در بند بمانی
به زانکه دروغت دهد از بند رهایی

پند

دروغ گفتن بضربت لازم ماند اگر نیز جراحت درست شود نشان بماند برادران یوسف پیغمبر علیه السلام بدروغی موسوم شدند بر راست گفتن ایشان اعتماد نماند قال بل سولت لکم انفسکم امرا فصبر جمیل

بیت

یکی را که عادت بود راستی
خطایی کند درگذارند ازو
وگر نامور شد بناراستی
وگر راست باور ندارند ازو

حکمت

اجل کاینات از روی صورت آدمیست و اول موجودات سگ و باتفاق خردمندان سگ حق شناس به آدمی ناسپاس

بیت

سگی لقمه هرگز فراموش نگرد
ور زنی صد نوبتش سنگ
وگر عمری نوازی سفله را
بکمتر تندی آید با تو در جنگ

پند

از نفس پروری

اسیری نباید و بی هنر سروری را نشاید بیت

مکن رحم بر گاو بسیار خوار　که بسیار خسبست بسیار خوار

چو گاو ار همی بایدت فربهی　چو خر تن بجور کسان در دهی

قطعه ارادت بیچون یکی را از تخت شاهی فرود آرد

و دیگری را در شکم ماهی نکو دارد و در وی کمال حکمتست

بیت وقتی خوشست آنرا که بود ذکر تو مونس

ور خود بود اندر شکم حوت چو یونس حکمت

گر تیغ قهر برکشد نبی و ولی سر درکشد و اگر غمزهٔ لطف

بجنباند بدان را به نیکان در رسانند بیت

گر بمحشر خطاب قهر کند　انبیا را چه جای معذرتست

پرده از روی لطف گو بردار　کاشقیا را امید مغفرتست

قطعه هر که بتهذیب دنیا راه صواب نگیرد بتعذیب

عقبی گرفتار آید ولنذیقنهم من العذاب الادنی

دون العذاب الاکبر　پندست خطاب زیرکان آنگه بند

چون پند دهند نشنوی بند نهند　نیکبختان بحکایات

و امثال پیشینیان پند گیرند از آن پیش که پسینیان بواقعهٔ

ایشان مثل زنند و دزدان دست کوته نکنند

تا دستشان کوته کنند قطعه نرود مرغ سوی دانه فراز

چون دگر مرغ بیند اندر بند　پند گیر از مصائب دگران

تا نگیرند دیگران ز تو پند قطعه آنرا که گوش ارادت

گران آفریده اند چون کند که بشنود و آنرا که کمند

سعادت می کشند چه کند که نرود بیت

شب تاریک دوستان خدای　می بتابد چو روز رخشنده

وین سعادت بزور بازو نیست　تا نبخشد خدای بخشنده

از تو بکه نالم که دگر داور نیست　وز دست تو هیچ دست

بالاتر نیست　آنرا که تو رهبری کنی گم نشود

وانرا که تو گم کنی کسش رهبر نیست حکمت

گدای نیک انجام به از پادشاه بدفرجام

غمی کز پیش شادمانی بری ٭ به از شادی کز پسش غم خوری

حکمت زمین را از آسمان نثارست و آسمانرا
از زمین غبار کل اناء یترشح بما فیه

بیت
گرت خوی من آمد ناسزاوار ٭ تو خوی نیک از دست مگذار

حکمت حق تعالی می‌بیند و می‌پوشد و همسایه
نمی‌بیند و می‌خروشد ٭ نعوذ بالله اگر خلق غیب
دان بودی ٭ کسی بحال خود از دست کس نیاسودی

حکمت زر از معدن بکان کندن بدر آید و از
دست بخیل بجان کندن

بیت
دونان نخورند و گوش
دارند ٭ گویند امید به که خورده ٭
روزی بینی بکام دشمن ٭ زر مانده و نامراد مرده

حکمت هر که بر زیردستان نبخشاید بجور زبردستی
گرفتار آید

بیت
نه هر بازو که در وی قوتی هست
بمردی عاجزانرا بشکند دست ٭ ضعیفانرا مکن بر دل

گزندی

گزندی ٭ که در مانی بجور زورمندی

پند
عاقل چون بیند که خلاف در میان آمد بجهد و چون صلح دید
لنگر بنهد آنجا سلامت برکنارست و اینجا حلاوت
در میان

بیت
مقامر را سه شش باید ولیکن سه یک
بر می‌آید ٭ هزار بار چراگاه بهتر از میدان
ولیک اسب ندارد بدست خویش عنان

حکایت
درویشی در مناجات گفت یا رب بر بدان رحمت کن
که بر نیکان خود رحمت کرده که مرایشانرا نیک آفریده

حکمت
اول کسی که علم بر جامه کرد و انگشتری
در دست جمشید بود و انگشتری در دست چپ کرد و ازوی
پرسیدند که چرا زینت بچپ دادی و فضیلت راست
گفت راست را زینت راستی تمام است

بیت
فریدون گفت نقاشان صین را ٭ که پیرامون خرگاهش بدوزند
بدانرا نیک دار ای مرد هشیار ٭ که نیکان خود بزرگ و نیکروزند

حکمت بزرگی را سوال کردند که با چندین فضیلت که دست
راست راست خاتم در انگشت چپ چرا میکنند گفت
ندانی که مردم با فضیلت همیشه محروم باشند بیت
آنکه خلق آفرید و دولت و بخت . یا فضیلت همی دهد یا بخت
پند نصیحت پادشاهان گفتن کسی را مسلم
است که بیم سر ندارد و امید زر بیت
موحد چه در پای ریزی زرش . چه شمشیر هندی نهی بر سرش
امید و هراسش نباشد ز کس . بر اینست بنیاد توحید و بس
پند شاه از برای دفع ستمکارانست و شحنه
برای خونخواران و قاضی مصلحت جوی طراران
هرگز دو خصم راضی نروند پیش قاضی بیت
چو حق معاینه بینی که میبباید داد . بلطف به که بجنگ آوری
و دلتنگی . خراج اگر نگذارد کسی بطیبت نفس
بقهر از و بستانند مزد سرهنگی . حکمت همه کس را دندان

بترشی

بترشی کند گردد و قاضی را بشیرینی بیت
قاضی که برشوت بخورد پنج خیار . ثابت کند از بهر تو ده خربزه زار
حکمت حکیمی را پرسیدند که چندین درخت
نامور که خدای عز و جل آفریده است هیچ میوه
دار یکی را آزاد نخوانند مگر سرو را که ثمره ندارد
درین چه حکمت است گفت هر یکی را دخلی معین است
بوقتی معلوم و سرو را هیچ میوه نیست و همیشه تازه
است این صفت آزادگان است بیت
بر آنچه میگذرد دل منه که دجله بسی . پس از خلیفه
بخواهد گذشت در بغداد . گرت ز دست برآید
چو نخل باش کریم . ورت ز دست نیاید چو سرو
باش آزاد حکمت دو کس مردند و حسرت بردند
یکی آنکه داشت و نخورد و دیگر آنکه دانست و نکرد
بیت کس نبیند بخیل فاضل را . که نه در عیب

گفتنش گو شد ✽ ور کریمی دو صد گنه دارد
کرمش عیبها فرو پوشد ✽ خاتمه کتاب

تمام شد کتاب گلستان بتوفیق حضرت باری تعالی عز اسمه و هو المستعان و علیه التکلان و بدانکه درین کتاب چنانچه رسم مؤلفان است و دأب مصنفان از اشعار متقدمان بطریق استعارت تلفیقی نرفت ✽ بیت ✽
کهن جامه خویش پیراستن
به از جامه عاریت خواستن
غالب گفتار سعدی طرب انگیز است و طیبت آمیز و کوته نظران را بدین علت زبان طعنه دراز گردد که مغز دماغ بیهوده بردن و دود چراغ بی فایده خوردن کار خردمندان نیست ولیکن بر رای روشن صاحبدلان پوشیده نماند که در موعظهای شافی در سلک عبارت کشیده است و داروی تلخ نصیحت بشهد ظرافت برآمیخته تا طبع ملول از دولت قبول محروم نماند ✽ بیت ✽
ما نصیحت بجای خود کردیم ✽ روزگاری درین بسر بردیم ✽
گر نیاید بگوش رغبت کس ✽ بر رسولان بلاغ باشد و بس

تم الکتاب الگلستان من کلام افصح الشعرا والمتکلمین شیخ مصلح الدین سعدی علیه الرحمه والحمد لله رب العالمین تم